

پارک منسفیلڈ

ترجمہ مریم حقیقی

انتشارات گوشش - خیابان جمهوری - کوچه مهندس الممالک

نام : پارک منسفیلد

اثر : جین استن

ترجمه : مریم حقیقی

چاپ اول : اسفند ۶۳

چاپخانه : زیبا

تیراژ : ۶۰۰۰

حق چاپ محفوظ ناشر است .

فصل

در حدود سی سال پیش، دوشیزه " ماریا وارد " ، از اهالی " هانتینگدون " ، با تنها هفت هزار پاوند ، و با بخت خوبی که داشت آقای توماس برترام از اهالی "پارک منسفیلد" را شیفته خود ساخت ، و بدین وسیله به شان و مرتبه خود که یک خانم " بارونت " بود ، افزود ، و تمامی وسایل آسایش ، از قبیل خانه‌ای زیبا و درآمدی زیاد را ، از آن خود کرد .
عالم اهالی هانتینگدون به بزرگ منشی همسرش اعتقاد داشتند ، و عموی دوشیزه وارد که یک وکیل بود ، شخصا اجازه داد تا دست کم سه هزار پاوند کمتر از مراجعین عادی به او پرداخت کنند . او دو خواهر داشت که می‌توانستند از این ازدواج سودمند ، بهره گیرند ،

و با اینکه هر دوی آنها به زیبایی او بودند، اما این امید را نداشتند که ازدواجی اینچنین موفقیت آمیز را در پیش رو داشته باشند. اما یقیناً "تعداد زنان زیبایی که می توانند شایسته مردان ثروتمند باشند، بسیار بیش از چنین مردانی است. یکی از خواهران دوشیزه ماریا، "وارد"، و دیگری "فرانسیس" نام داشت. دوشیزه "وارد" پس از شش سال خود را ناگزیر دید که به یکی از روحانیون به نام آقای نوریس بپیوندد، که دوست برادرخوانده اش بود، و هیچ ثروت غیردولتی نداشت، و دوشیزه فرانسیس هم روزگار را به بدی می گذراند. البته همسر دوشیزه وارد، شخص بی اهمیتی نبود، و آقای توماس هنگامی که در منسفیلد زندگی می کرد، بسیار خوشحال می شد که به دوستش کمک کند، آقا و خانم نوریس هم زندگی سعادت مندانه شان را آغاز کرده بودند. اما دوشیزه فرانسیس به نحوی عامیانه ازدواج کرد. او علیرغم مخالفت خانواده اش، با یک ستوان نیروی دریایی ازدواج کرد، که نه تحصیلاتی داشت، نه آینده ای و نه نقطه مشترکی با همسرش. او به سختی می توانست انتخابی بدتر از این بکند. آقای توماس برترام، علاقه مند بود تا آنجایی که از دستش برمی آید، برای کسانی که با او به نوعی در رابطه هستند، کاری انجام دهد، و آنها را نیز در شرایط خوب و آبرومندی قرار دهد. این علاقه ای بود که هم از غرور و هم از اصول اخلاقی اش ناشی می شد، به همین دلیل به پیشرفت کارهای خواهرزانش، توجه بسیاری می کرد، اما نوع کار آقای "نوریس" به شکلی بود که نمی توانست برایش کاری انجام دهد، اما پیش از آنکه برای این موضوع تدبیری بیاندیشد، قهر بسیار عمیقی بین دو خواهر در گرفت. این نتیجه ای است که همیشه از ازدواجهای بیشرمانه و گستاخانه حاصل می شود. خانم "پرایس" برای اینکه خود را از سرزنش های بیپوده دور نگه

دارد، تا هنگامی که آنها واقعا " با هم ازدواج نکردند، به خانواده‌اش نامه ننوشت. خانم برترام که زنی با طبعی ملایم بود، تنها به قطع رابطه با خواهرش اکتفا کرد، و بیش از این در مورد این مسئله فکر نکرد، اما خانم نوریس که روح بسیار فعال و پرجنب و جوشی داشت، نامه‌های تند و طولانی به خواهرش نوشت، تا رفتار احمقانه‌اش را به او گوشزد کند و او را از عواقب بدی که اینکار در پیش داشت، آگاه سازد. جوابی که خانم پرایس داد بسیار تلخ بود، و بازتاب بسیاری بر غرور آقای توماس گذاشت، تا جائیکه خانم پرایس مکاتبه‌اش را با او قطع کرد.

خانه‌های آنها بسیار دور، و محدوده‌ای که در آن رفت و آمد می‌کردند، بسیار جدا از یکدیگر بود، تا جائیکه در خلال یازده سالگی که در پیش داشتند، از شنیدن حتی اثر وجود یکدیگر نیز جلوگیری کردند، یا دست کم می‌خواستند برای آقای توماس این موضوع را شگفت نشان دهند، که خانم نوریس هنوز توانایی دارد که خبر دوباره بچه‌دار شدنش را به آنها بدهد. (کما اینکه او گاه‌ب‌گاه این کار را با لحن خشمناکی انجام می‌داد).

اگرچه، در پایان این یازده سال، خانم پرایس قادر نبود بیش از آن، مفرور و خشمگین باشد، همچنین، توانایی از دست دادن ارتباطی را نداشت، که شاید می‌توانست نجاتش دهد. با وجود خانواده‌ای آنچنان پرجمعیت، که همچنان روبه‌افزایش بود، و شوهری ناتوان در برابر کارهای پرتحرک، و درآمدی آنچنان کم که جوابگوی نیازشان نبود، او بار دیگر مشتاق شد، تا دوستانی را که از روی بی‌مبالائی از دست داده بود، نزد خود فرا خواند، و طی نامه‌ای به خانم برترام که در آن اظهار ندامت و پشیمانی بسیاری کرده بود گفت که با وجود بچه‌هایی اینچنین زیاد و نیازش به تقریبا " همه

چیز، چاره‌ای جز رفع کدورت و اختلاف نمی‌بیند. پس از شرح اوضاع بسیار نساب‌امانشان، و اینکه از آنان خواست تا والدین تعمیدی فرزندی باشند که در انتظارش بودند، قادر نبود اهمیتی را که آنها می‌توانستند برای هشت فرزند دیگرش داشته باشند، مخفی کند. بزرگترین فرزندش پسر ده‌ساله بود، پسری سرزنده که می‌خواست دور از این محیط باشد، اما از دست خانم پرایس چه کاری ساخته بود؟ آیا هیچ امیدی وجود داشت که او از این پس بتواند برای آقای توماس، در املاک هند شرقی مفید باشد؟ یا چگونه می‌توانست این پسر را به شرق بفرستد؟

این نامه، بی‌حاصل نبود، چرا که صلح و دوستی را، دیگر بار پایه‌ریزی کرد. آقای توماس آنان را یاری داد و خانم برترام برایشان پول و لباس بچه فرستاد. خانم نوریس هم برایشان نامه می‌نوشت. اینچنین بود تاثیرهای ناگهانی آن نامه، و در خلال یکسالی که از این ماجرا گذشت، پیشرفتهای دیگری نصیب خانم پرایس شد. خانم نوریس نمی‌توانست فکر خواهر تهیدستش را از سرش بیرون براند، و چنین به‌نظر می‌رسید که او هر اندازه که برای آنان کار انجام می‌داد، باز هم راضی نمی‌شد و در تلاش انجام کار بیشتری بود، تا اینکه سرانجام این آرزو را داشت که خانم پرایس را از قید مسئولیت و هزینه بچه برهاند. "چطور می‌شد اگر آنها مسئولیت نگهداری و پرورش دختر بزرگشان که اکنون نه ساله بود و به‌مراقبتی بیش از آنچه مادرش نسبت به او ابراز می‌کرد، احتیاج داشت. بر عهده می‌گرفتند؟ زحمت و مسئولیتی که آن دختر برای پدر و مادرش داشت، با اعمال خیرخواهانه آنان جبران نمی‌شد." خانم برترام خیلی زود با او موافقت کرد، او گفت: "من فکر نمی‌کنم قادر به انجام کاری بهتر از این باشیم، پس اجازه بدهید یک نفر را دنبال او

بفرستیم ."

آقای توماس نمی‌توانست اینچنین سریع و حساب نشده با این کار موافقت کند . او بحث می‌کرد و در عین حال مردد بود ، - این کار ، وظیفه‌ای سنگین بود . - برای بزرگ کردن یک دختر باید تمامی امکانات فراهم می‌شد ، و گرنه بجای اینکه در حق او محبتی بکنند ، با جدا کردن او از خانواده‌اش ، بیرحمی بزرگی را مرتکب می‌شدند . او ، به چهار فرزند خودش فکر کرد ، و به دو پسرش ، - اما پیش از آنکه او اعتراض را ابراز کند ، خانم نوریس چنین پاسخ داد :

آقای توماس عزیز ، من کاملا " شما را درک می‌کنم ، و کاملا " بمنیت پاگ شما آگاهم ، من فکر می‌کنم بهترین کار این است که نیازمندیهای یک دختر بچه را فراهم کنیم ، به این دختر آموزش دهید و او را با دنیای خارج آشنا کنید ، و فکر می‌کنم به این وسیله بدون اینکه بار دیگر برای دیگران هزینه‌ای دربر داشته باشد ، رشد کند و بزرگ شود . من نمی‌گویم که او مانند خاله‌زاده‌هایش زیبا خواهد شد . شما حتما " در مورد پسرانتان فکر خواهید کرد اما اگر آنها را از کودکی مانند خواهر و برادر بسا یکدیگر بزرگ کنید ، مطمئنا " مشکلی پیش نخواهد آمد . تصور کنید اگر او هفت سال بعد توسط " تام " یا " ادmond " دیده شود ، اوضاع چقدر تفاوت می‌کند .

آقای توماس چنین جواب داد : " در آنچه که شما گفتید ، حقیقت بسیاری دیده می‌شود ، و من نمی‌خواهم که مانع بیجایی بر سر این راه قرار دهم . من فقط می‌خواهم در مورد این موضوع مطالعه بیشتری انجام دهم ، چرا که قبول مسئولیتی اینچنین ، کار ساده‌ای نیست ، و من می‌خواهم که انجام این کارها بسرای خانم پرائس ،

سودمند ، و برای ما ، معتبر باشد . ما باید تمام کارها را برای محافظت آن دختر جوان انجام دهیم . "

خانم نوریس گفت : " من کاملا " شما را درک می‌کنم ، شما یقیناً " سخاوتمند و با ملاحظه هستید ، و فکر نمی‌کنم که هرگز در این مورد با هم اختلافی پیدا کنیم . همانطور که می‌دانید ، من برای اشخاصی که دوستشان دارم ، تا جائیکه بتوانم کار می‌کنم ، و اگرچه من آن دختر را یکصدم فرزندان شما دوست ندارم ، اما اگر از دستم کاری بر بیاید و برایش انجام ندهم ، از خودم متنفر خواهم شد . مگر او خواهرزاده من نیست ؟ آقای توماس عزیز ، من با وجود تمام اشتباهاتم ، انسان خوش قلبی هستم . پس اگر شما موافق هستید ، من فردا به خواهر بیچاره‌ام نامه می‌نویسم و پیشنهادمان را ابراز می‌کنم ، و همین که کارها روبراه شد ، من مسئولیت آوردن بچه به منسفیلد را قبول می‌کنم ، احتیاجی نیست که شما به زحمت بیفتید . من " نانی " را به پورترس ماوت می‌فرستم تا او را با خود بیاورد .

آقای توماس مخالفتی نکرد ، و قرارها ، طبق آنچه که صحبت کرده بودند ، گذاشته شد . در خلال راه رفتن‌ها و صحبت کردن‌ها ، آقای توماس دریافت که خانم نوریس به راستی انسانی نیکخواه است ، اما عشق او به پول ، به اندازه علاقه‌اش به دیگر چیزها بود . چون با کسی ازدواج کرده بود ، که درآمدش کمتر از آن چیزی بود که انتظارش را داشت ، و به همین علت از همان ابتدا با صرفه‌جویی شدید خود گرفت .

هنگامی که بار دیگر این موضوع به میان آمد ، نظر او بیشتر توجیه شد ، و هنگامی که خانم برترام به آرامی سؤال کرد : " بچه ، در ابتدا باید کجا بماند ، در خانه ما یا شما ؟ " آقای توماس متعجب شد ، چرا که قبول مسئولیت آن دختر ، کاملا " از توان خانم نوریس

خارج بود. او در ابتدا تصور می‌کرد که اضافه شدن این دختر به‌خانه کیش و پیوند او با خاله‌اش، که خود فاقد فرزند بود، کار جالبی خواهد شد، اما او خود را کاملاً در اشتباه دید. خانم "نوریس" با تاسف فراوان اظهار داشت که ماندن این کودک در خانه آنها کاری کاملاً غیرعطلی است. چون آقای نوریس نگران سلامتی‌اش است، و پیش از این تحمل سروصدای بچه را ندارد، اگر بیماری نقرس او خوب شده بود، وضع به‌شکل دیگری بود، و او از نگهداری آن بچه، کاملاً خوشنودمی‌شد، اما اکنون، آقای نوریس هر لحظه از خواب می‌پرد، و اینگونه اعمال او را به‌شدت ناراحت می‌کند.

خانم برترام با نهایت آرامش گفت: "پس بهتر است که او نزد ما بیاید؟" پس از مکث کوتاهی آقای توماس با وقار اضافه کرد: "بله، بگذار خانه او اینجا باشد. ما باید وظیفه‌مان را در قبال او انجام دهیم. او نیز دست‌کم از مزایای مصاحبت با اشخاص هم‌سن و سالش برخوردار می‌شود. برای او یک آموزگار مناسب هم انتخاب می‌کنیم."

خانم نوریس فریاد زد: "کاملاً" صحیح است. این مسئله بسیار مهم بود، و فکر نمی‌کنم تعلیم دادن به‌دو یا سه دختر، برای خانم "لی" تفاوتی داشته باشد. من امیدوار بودم که بیشتر از این مفید باشم، اما همانطور که دیدید، من تمام تلاشم را کردم. من از آن دسته اشخاصی نیستم که تنها به‌مشکلات خودشان می‌پردازند، و من نانی را مامور می‌کنم که بچه را با خود بیاورد، اگرچه دور بودن مشاور من به‌مدت سه روز، مرا به‌رحمت خواهد انداخت. خواهر عزیزم، فکر می‌کنم بتوانی به‌او در اتاق سفید زیر شیروانی، نزدیک محل سابق بازی بچه‌ها، جایی بدهی. آنجا مکان خوبی برای او

خواهد بود ، چون هم به خانم لی خیلی نزدیک است و هم به بچه‌ها ، و هم اینکه خدمتکاران به راحتی می‌توانند در لباس پوشیدن و نگهداری لباسهایش به او کمک کنند . در حقیقت من فکر می‌کنم که بتوانی او را در مکان دیگری جای دهی .

خانم برترام هیچ مخالفتی نشان نداد .

خانم نوریس ادامه داد : " من امیدوارم که او با وجود دوستان غیرعادی که دارد ، دختر خوب و مستعدی از آب درآید . "

آقای توماس گفت : " شاید جای او باید در همان مکان باشد ، چون بخاطر سلامتی بچه‌های خود مان نباید اجازه دهیم که به خانواده ما بپیوندد . شاید ما باید خود را برای پذیرش اشتباهی بزرگ آماده کنیم ، اما فکر نمی‌کنم اینها اشتباهات غیرقابل جبرانی بوده و برای او خطری داشته باشند . چون دخترهای من کوچکتر از او هستند ، من باید برای چنین پیوندی ، مقدمه چینی کنم ، چون صحنه برخورد آنها لحظه بسیار مهمی خواهد بود ، اما در حقیقت امیدوارم که مسئله نگران‌کننده‌ای در مورد آنان وجود نداشته باشد . "

خانم نوریس فریاد زد : " این همان چیزی است که من به آن معتقدم ، و این را همین امروز صبح به شوهرم گفتم . تنها معاشرت با بچه‌های خاله‌اش ، به او چیزهای زیادی خواهد آموخت . حتی اگر دوشیزه لی به او هیچ چیز یاد ندهد ، او خوب بودن و با هوش بودن را از آنها یاد می‌گیرد . "

خانم برترام گفت : " من فقط امیدوارم که سگ بیچاره مرا اذیت نکند . "

آقای توماس گفت : " ما مشکلات زیادی بر سر راه خود داریم ، خانم نوریس . هنگامیکه آنها بزرگ می‌شوند ، چگونه باید فرق بین آنها را به دخترانم کوشرد کنم بی آنکه نسبت به دخترخاله‌شان احساس

برتری کنند؟ و چگونه باید به آن دخترک بفهمانم که یک "دوشیزه برترام" نیست، بی آنکه سبب رنجشش شوم؟ من آرزو دارم که آنها دوستان خوبی با یکدیگر باشند و به هیچ وجه اجازه نخواهم داد که نسبت به او احساس تکبر و برتری کنند، و با اینحال باز هم نمی‌خواهم که آنها با هم برابر باشند. موقعیت اجتماعی، اخلاقی و مادی آنها همیشه با یکدیگر تفاوت خواهد داشت. این، نکته بسیار ظریفی است و شما باید در انتخاب راه و روش صحیح به ما یاری دهید.

خانم نوریس با او کاملاً "هم عقیده بود، و اگرچه دشوار بودن این کار را تأیید می‌کرد اما همواره به او دلگرمی می‌داد که آنها به آسانی با یکدیگر صمیمی خواهند شد.

این موضوع کاملاً "مشخص بود که خانم نوریس دیگر علاقه‌ای به نوشتن نامه‌های بیپوده برای خواهرش ندارد. به نظر می‌رسید که خانم پرایس بیشتر متعجب شده، که چرا با وجود داشتن پسرهایی اینچنین خوب، آنها یک دختر را انتخاب کرده‌اند، اما با سپاسگزاری به این انتخاب آنان احترام گذاشت، و به آنها اطمینان داد که دخترش بسیار مؤدب و خوش اخلاق است، و در صورتیکه به او اعتماد کنند، هرگز ناامیدشان نمی‌سازد.

فصل

دختر کوچک، مسافرتش را در سلامت کامل به انجام رساند، و خانم نوریس که بنظر می‌رسید بسیار خوشحال است که پیش از همه او را می‌بیند و کار مهم معرفی او

۲

به دیگران را انجام می‌دهد، در نورت همیتون به ملاقاتش رفت. فانی پرایس در این هنگام ده‌ساله بود، و اگرچه در برخورد اول هیچ‌چیز جالب توجهی نداشت، اما دست کم، در او چیزی هم نبود که ناراحت‌کننده باشد. او خیلی کمتر از سنش نشان می‌داد، در چهره‌اش هیچ اثری از زیبایی قابل توجه، دیده نمی‌شد، بی‌نهایت ترسو و کم‌رو بود. صورتش، با اینکه لطیف‌نبود، اما معمولی هم نبود، به‌هنگام صحبت، صدایی خوش‌آهنگ داشت. آقای توماس و خانم برترام با مهربانی او را پذیرا شدند. آقای توماس با مشاهده نیاز شدید دختر به دلگرمی و تشویق، کوشید تا

توجه او را به خود جلب کند ، اما این کار ، کار بسیار دشواری بود ، و خانم برترام بی آنکه به آن اندازه زحمت بکشد ، یا حتی یک دهم آقای توماس صحبت کند ، تنها بوسیله لبخندی خوشایند ، بلادرنگ شخصیتی به نظر آمد که از دیدگاه آن دختر ، قابل تحمل تر بود .

بچه ها ، در خانه بودند ، و نقش خود را در معرفی به یکدیگر ، بسیار خوب ، و بدون دست پاچگی انجام دادند . این موضوع بیشتر در مورد پسرها که در آن زمان شانزده و هفده ساله بودند وقامتگی بلندتر از حد معمول ، و چشمانی با ابهت و مردانه داشتند ، صدق می کرد ، و تاثیر عمیقی روی دخترخاله کوچکشان گذاشت .

آنها ، خانواده ای خوب و قابل توجه بودند ، پسرها ، خوش قیافه ، و دخترها بسیار زیبا بودند ، و همگی بیشتر از سنشان نشان می دادند ، تا جائیکه هیچکس نمی توانست حدس بزند که سن واقعی آنها چقدر است . در حقیقت دختر کوچکتر و فانی ، تنها دو سال تفاوت سنی داشتند . " جولیا برترام " دوازده ساله بود و " ماریا " سیزده ساله . مهمان کوچک ، تا جائیکه ممکن بود ، ناراحت به نظر می رسید ، از همه کس می ترسید ، خجل بود ، و در اشتیاق خانهای که ترک کرده بود ، می سوخت . او سرش را اصلا " بلند نمی کرد ، و به زحمت می شد حرفهایش را شنید . خانم نوریس ، در تمام طول راه از نورت همپتون تا خانه جدیدش ، با او صحبت کرده بود و به خاطر اقبال بلندش که اکنون او را جزئی از این خانواده کرده بود ، به او تبریک گفت . اما مانند اینکه این گفته ، بدبختی اش را به او یادآور می شود ، از شنیدن آن ناراحت شد ، خستگی ناشی از سفر طولانی هم در ناراحتی اش اثر گذاشت . اظهارات فروتنانه آقای توماس ، پیش بینی های فضولانه خانم نوریس ، و لبخندهای خانم برترام ، و حتی دعوت او برای نشستن روی نیمکت و بازی با سگش هم ،

فایده‌ای نداشت. بنظر می‌رسید که تنها خواب می‌تواند به ناراحتی‌های او پایان دهد.

هنگامی که فانی اتاق را ترک کرد، خانم نوریس گفت: "شروع امیدوارکننده‌ای نبود، بعد از تمام صحبت‌هایی که در طول راه با او کردم، فکر می‌کردم که رفتاری بهتر از این خواهد داشت، من به او گفتم که خوب بودن برخوردار اولش چقدر مؤثر خواهد بود. من امیدوارم که اخلاق قهراً آمیزی نداشته باشد - مادر بیچاره‌اش که چنین اخلاقی داشت، اما یک موضوع را باید در نظر گرفت و آن اینکه با تمام اشکالاتی که خانه قبلی‌اش داشت، به‌رحال خانه‌اش او بود، و اکنون نباید از او انتظار داشت که بهتر شدن موقعیتش را درک کند. من امیدوارم که اوضاع بهتر بشود."

خانم نوریس می‌کوشید تا او را با تغییر محیطش وفق دهد، اما با احساسات تندی که فانی داشت، این کار آسانی به‌نظر نمی‌رسید. تعطیلی روز بعد، به‌خانم برترام اجازه داد تا بچه‌ها را با هم آشنا کند، و از آنها اجتماع کوچکی بسازد. اما بچه‌ها از این گردهم‌آیی چیزی نیافتند، جز اینکه فانی هرگز زبان فرانسوی نخوانده است، و هنگامیکه فهمیدند حضورشان، او را ناراحت می‌کند، تعدادی از اسباب‌بازی‌هایشان را پهلویش گذاشتند و ترکش کردند، و خودشان به‌درست کردن کار دستی پرداختند.

فانی، چه در کنار خاله‌زاده‌ها، و چه دور از آنها، همین‌طور هنگامی که در کلاس درس یا نقاشی و یا چمنزار بود، احساس بی‌کسی می‌کرد، و از همه چیز و همه کس می‌ترسید. او از سکوت خانم برترام دل‌سرد می‌شد، از نگاه‌های جدی آقای توماس می‌ترسید، و بسا پندهای خانم نوریس کاملاً "قدرتش را از دست می‌داد. پسرخاله بزرگش، او را به‌خاطر جثه کوچکش ناراحت می‌کرد، و با گوشزد

کردن این مسئله که او خیلی خجالتی است، شرمندeh اش می‌کرد. دوشیزه لی از نادانی او متعجب می‌شد، و مستخدمین هم او را به‌خاطر لباسهای مسخره می‌کردند، و برای او، که همیشه بین خواهر و برادرهایش سمت بزرگتر و پرستار را به‌عهده داشت، این اعمال بسیار ناراحت‌کننده بود.

بزرگی خانه او را متعجب می‌ساخت، اما نمی‌توانست سبب دلگرمی‌اش شود. اتاقهای آن منزل آنقدر بزرگ بودند، که با احساس راحتی نمی‌توانست در آنها راه برود، و فکر می‌کرد به‌هر چیز که دست بزند آسیب می‌بیند، و برای او، تنها برای پایان دادن به مشقات روز، خواب بود. یک هفته به‌همین شکل گذشت بی‌آنکه در اخلاق او تغییری پدید آید، تا هنگامیکه یک روز صبح، زمانی که مشغول گریه کردن بود، پسرخاله کوچکتش، ادموند را دید که بالای سرش ایستاده و سپس با آرامش کامل یک انسان خوب گفت: "دخترخاله کوچک و عزیزم، موضوع چیست؟" و سپس پرسید که آیا بیمار است؟ یا کسی با او بد رفتاری کرده؟ آیا با جولیا و ماری دعوا کرده است؟ یا در مورد درسهایش به‌مسئله‌ای برخورد کرده که قادر به حلش نبوده؟ و سرانجام آیا می‌تواند برای او کاری انجام دهد؟ برای مدت زیادی پاسخهای او از نه، نه - نه متشکرم تجاوز نمی‌کرد، اما ادموند می‌خواست که کمکش کند.

"فانی عزیزم، چنین به‌نظر می‌رسد که تو از ترک مادر و خانه و خانواده‌ات ناراحت هستی، و همین امر نشانگر این است که تو دختر خوبی هستی، اما باید به‌خاطر داشته باشی که اکنون نزد خویشاوندان و دوستان هستی که همه آنها تو را دوست دارند و می‌خواهند که تو شاد و خوشحال باشی. بیا در پارک قدم بزنیم و باهم راجع به‌خواهر و برادرت صحبت کنیم."

هنگام صحبت در مورد این موضوع ، ادموند دریافت که او تمام خواهر و برادرهایش را دوست دارد ، و این به‌ویژه در مورد ویلیام صدق می‌کرد ، چرا که تمایل فانی برای دیدن ویلیام بیشتر از همه بود . ویلیام پسر بزرگ خانواده ، و یکسال از فانی بزرگتر بود ، و همواره با فانی مانند یک دوست و رفیق رفتار می‌کرد .

" ویلیام دلش نمی‌خواست که من به‌اینجا بیایم ، چون حس می‌کرد که با این کار من را از دست خواهد داد . "

" اما یقین دارم که او برای تو نامه خواهد نوشت . "

" بله ، اما او گفت که اول من نامه بنویسم . "

" و تو چه وقت این کار را می‌کنی ؟ "

" نمی‌دانم ، چون کاغذ ندارم . "

" اگر این تمام مشکل تو است ، من کاغذ و وسایل لازم

برای نوشتن نامه را تهیه می‌کنم ، و به‌تو اطمینان می‌دهم که از هیچ کمکی کوتاهی نکنم . آیا نامه نوشتن به‌ویلیام تو را خوشحال می‌کند ؟ "

" بله ، خیلی زیاد . "

" پس بیا همین الان این کار را انجام دهیم . می‌توانیم به‌اتاق

صبحانه برویم و مطمئن باشیم که در آنجا کسی مزاحمان نخواهد شد . "

" اما نامه را چطور پست می‌کنید ؟ "

" مسئولیتش با من ، آن را با نامه‌های دیگر می‌فرستم ، و

می‌توانی اطمینان داشته باشی که برای ویلیام هیچ خرجی نخواهد داشت . "

پس آن دو به‌اتاق صبحانه رفتند و پس از اینکه ادموند تمام وسایل لازم را مهیا کرد ، به‌نوشتن نامه پرداختند . پس از این روز بود که ادموند به‌روحیه‌ء ظریف و قلب مهربان فانی پی برد و دریافت

که او به چیزی بیش از بازی با ماری و فانی نیاز دارد .
 فانی از آن روز به بعد خیلی راحت تر زندگی می کرد . او حس کرد که یک دوست دارد و با پسرخاله اش بیش از هر کس دیگری احساس نزدیکی می کرد . از آن روز به بعد آن خانه دیگر برایش عجیب به نظر نمی رسید و از کسی هم نمی ترسید و سعی می کرد تا به بهترین وجه ممکن با آنها زندگی کند . برخلاف زمان ورودش ، دیگر از صحبت با کسی بیم نداشت و از حرفهای خاله نوریس هم ناراحت نمی شد . او ، دوست و همراه خوبی برای او موند شده بود .
 اما او هیچ نقطهء مشترکی با تام نداشت ، و تام تنها به این خاطر از او خوشش می آمد که می توانست با او تفریح کند و به او بخندد .

هنگامی که وضع روحی و جسمی فانی بهبود یافت . آقای توماس و خانم نوریس ، از عمل خیرخواهانه ای که انجام داده بودند ، بیشتر خوشنود شدند . فانی می توانست بخواند ، کار کند ، و بنویسد . اما بیش از اینها کاری از دستش ساخته نبود ، و هنگامی که خاله زاده هایش او را در بسیاری از چیزهایی که برای خودشان آشنا بود ، بی اطلاع یافتند ، تصور کردند که انسان بسیار نادانی است و به همین دلیل خبرهایی مانند این را به مادرشان می دادند :

"مادر عزیز ، فکرش را بکنید . فانی نمی تواند اروپا را روی نقشه بیابد ، یا رودهای مهم روسیه را نمی شناسد ، یا اینکه تاکنون چیزی در مورد آسیای صغیر شنیده است . و یا فرق بین آبرنگ و مداد رنگی را نمی داند . چقدر عجیب است ، نه ؟ تاکنون کسی را به این نادانی دیده بودید ؟"

"بله ، این خیلی بد است ، اما شما نباید انتظار داشته باشید که هر کسی مانند شما سریع بیاموزد ، و بفهمد . شما حافظه ای عالی

دارید، چیزی که دخترخاله‌ها شما از آن بی بهره است، و بین حافظه‌ها هم مانند تمامی چیزهای دیگر تفاوت وجود دارد، همچنین باید به‌خاطر داشته باشید، که هر اندازه در دانش پیشرفت کرده باشید باید فروتنی خود را حفظ کنید و بدانید که هنوز چیزهای بسیاری هست که باید بیاموزید.

"بله، می‌دانم که همینطور است، اما باید مطلب دیگری را نیز در مورد فانی بگویم که خیلی عجیب و احمقانه است، او گفته که نمی‌خواهد موسیقی و نقاشی یاد بگیرد."

خانم برترام به‌تحصیل دخترهایش کوچکترین توجهی نمی‌کرد او وقت این مراقبت‌ها را نداشت. او زنی بود که بیشتر وقتش را به‌نشستن روی نیمکت و گلدوزی می‌پرداخت که دارای ارزش و مورد استفاده کمی بود، و بیش از آنچه به‌بچه‌هایش فکر می‌کرد، نگران سگش بود. اگر هم وقت بیشتری داشت، نیازی به آن نمی‌دید که به‌دخترهایش توجه بکند، چرا که خدمتکاران و دیگران این کار را انجام می‌دادند، و او دخالت خود را بی‌مورد می‌دانست. مثلاً در مورد پیشرفت کند فانی در تحصیل اعتقاد داشت که او بدشمنی نیاورده، بلکه بعضی از افراد احمق هستند و باید رنج بیشتری بکشند، ولی از اینکه از فانی برای کارهای خودش استفاده می‌کرد، خوشحال بود.

فانی، با تمام مشکلات و نارسایی‌ها، در پارک منسفیلد جا افتاده بود، و با اینکه جولیا و ماری رفتار خوبی با او نداشتند، اما خود را با آنها وفق داد.

تقریباً از زمان ورود فانی به‌خانواده، خانم برترام به‌دلیل بیماری و مقداری هم تنبلی، خانه واقع در شهر را ترک کرده، و به‌آقای توماس پیشنهاد کرد که کارش را در پارلمان انجام دهد، و

دور از آنها زندگی کند. پسر بزرگ خانم برترام بی احتیاط بود و اکثراً "باعث آزار او می شد، اما بچه های دیگر رفتار خیلی خوبی داشتند.

در این میان، آقای توماس از کمک به خانم پرایس غافل نبود، و هنگامی که پسرهای او به سن رشد رسیدند، آنها را بر سر کار گمارد. فانی هم، با اینکه عملاً "از خانواده شان دور بود، اما از این دلسوزی برکنار نبود، و تنها آرزویش دیدن ویلیام بود و برای دیگران دلتنگی نمی کرد، به نظر نمی رسید که شخص دیگری هم به یاد او باشد، مگر اینکه برای یک ملاقات به خانه شان می رفت، اما کاملاً "مشخص بود که ویلیام از رفتن او ناراحت بود، و تنها هفته ای قبل از آنکه برای کار در نیروی دریایی به نورت همپتون شایر برود، به ملاقات فانی آمد. خوشحالی و احساس آنها به هنگام دیدن یکدیگر، و همچنین ناراحتی شان موقع جدایی، کاملاً قابل تصور است. خوشبختانه ملاقات آنها به هنگام تعطیلات کریسمس انجام گرفت و برای این کار وقت کافی داشتند.

فصل

۳

نخستین حادثه‌ای که از هر جهت برای خانواده مهم بود، مرگ آقای نوریس بود، و این واقعه در زمانی رخ داد که فانی پانزده ساله بود، و لزوماً "آغازی شد برای مشاجره‌ها و اتفاقات جدید. خانم نوریس، پس از آنکه خانه‌کشی را ترک کرد، ابتدا به پارک رفت، و پس از آن به یکی از خانه‌های آقای توماس، که در دهکده بود، نقل مکان کرد و با این بهانه که بدون وجود شوهرش کارها را به خوبی انجام می‌داد، سعی داشت خود را تعلق دهد.

درآمد کلیسا، از آن پس به‌اداموند تعلق گرفت، و اگر شوهرخاله‌اش تنها چند سال زودتر زندگی را وداع گفته بود، او می‌توانست تمام درآمدش را به یکی از دوستانش بدهد، تا هنگامی که به اندازه کافی بزرگ شد، نگهداریش کند. اما ولخرجی‌های تام آنقدر زیاد بود

که مجالی برای این اندیشه باقی نگذاشت، و برادرهای کوچکتر هم مجبور بودند که از او پیروی کنند. این اگرچه برای ادموند درآمد دیگری محسوب می‌شد و تا اندازه‌ای وجدان آقای توماس را آسوده می‌کرد، اما با اینحال طاقت نیاورد و این کار را نوعی بی‌عدالتی یافت و خواست تا پسر بزرگش را از این کار بازدارد.

او با شیوهٔ همیشگی و موقرانهاش گفت: "من بخاطر تو خجالت می‌کشم، تام. تو درآمدی را که حداقل نصف آن متعلق به ادموند است، برای مدت، ده، بیست، سی و یا تا آخر عمر، برای خودت برداشته‌ای."

تام با آمیخته‌ای از تاسف و شرمساری به سخنان او گوش داد، اما پس از آن تا جاییکه ممکن بود به سرعت گریخت و خیلی زود به حالت شاد و خودپسندانهٔ نخستینش بازگشت.

پس از مرگ آقای نوربیس موقعیت به‌شکلی شد که به‌دکتر گرانت اجازه داد تا در پارک منسفیلد مقیم شود.

او همسری داشت که پانزده سال از خودش کوچکتر بود، اما بچه نداشتند، و رویهم رفته همسایگان محترم و خوبی بودند.

آقای توماس موقعیت را مناسب دید تا از خواهر زنش تقاضا کند که در نگهداری فانی با آنها همکاری کند. چون با وجود گرفتاریهای خود، و به‌ویژه ولخرجی‌های پسر بزرگش، صلاح نمی‌دید که او را در آن‌خانه نگهداری کند. هنگامی که خواست با همسرش در این مورد صحبت کند، بسیار خوشحال شد که فانی هم حضور داشت.

خانم برترام گفت: "بنا بر این، فانی، تو باید مسارا را ترک کرده و با خواهرم زندگی کنی. نظرت در این مورد چیست؟"

فانی به اندازه‌ای متعجب شد که کاری به جز تکرار حرفهای خاله‌اش انجام نداد: "باید شما را ترک کنم؟"

"بله عزیزم ، چرا متعجب شده‌ای؟ تو به مدت پنج سال با ما زندگی کرده‌ای ، و از هنگامی که آقای نوریس درگذشته است ، خواهر من در تلاش بوده تا تو را نزد خود ببرد ."

این اخبار کاملاً ناراحت‌کننده بود ، و فانی به هیچ وجه انتظار شنیدنش را نداشت . او هرگز از خانم نوریس محبت ندیده بود . و به همین دلیل دوستش نداشت .

او با لکنت گفت : " من ازدوری شما بسیار ناراحت خواهم شد . "

" بله ، من یقین دارم که چنین خواهد بود ، چون فکر نمی‌کنم از زمانی که به اینجا آمدم ، زیاد ناراحت شده باشی . "

فانی بالحنی محبوبانه گفت : " امیدوارم که دختر ناسپاسگزاری نبوده باشم ، خاله جان . "

" نه عزیزم ، من همیشه رفتار خوبی را از تو دیدم . "

" من دیگر هرگز اینجا زندگی نخواهم کرد؟ "

" نه عزیزم ، اما از بابت داشتن یک خانه خوب می‌توانی مطمئن باشی . تا جائیکه ممکن باشد ، سعی می‌کنم که تغییری را حس نکنی . "

فانی با قلبی شکسته اتاق را ترک کرد ، او اعتقاد نداشت که تفاوت بین آن دو خانه چندان کم باشد ، و زندگی او و خاله‌اش به خوبی و خوشی بگذرد . به محض اینکه ادموند را دید ، ناراحتیش را با او در میان گذاشت .

او گفت : " ادموند ، اتفاقی در حال رخداد است که من اصلاً آن را دوست ندارم ، و اگرچه تو از همان ابتدا کوشیدی تا مرا با چیزی که دوست نداشتم آشتی دهی ، اما اکنون قادر به انجام این کار نیستی . من باید از اینجا بروم و با خاله نوریس زندگی کنم . "

" راستی ! "

" بله، خاله برترام همین الان به من گفت. قرار این کار گذاشته شده است. من باید پارک منسفیلد را ترک کنم و به خانه سفید بروم. "

" خوب، فانی، اگر این عمل تو را ناراحت نمی‌کند، باید بگویم که کاری بسیار عالی است. "

" اوه، ادموند! "

" خاله من در آرزوی مصاحبت با تو است. او در مکانی که انتخاب کرده به دنبال یک رفیق و همراه می‌گردد، و من بسیار خوشحالم که عشق او به پول در این کار مداخله نمی‌کند. تو برای او به همان شکلی جلوه خواهی کرد که شایسته‌اش هستی. امیدوارم که اینها خیلی تو را ناراحت نکرده باشد، فانی. "

" مطمئناً مرا ناراحت می‌کند. من نمی‌توانم او را دوست داشته باشم. من به این خانه و هرچه در آن هست، عشق می‌ورزم. من هیچ‌جای دیگر را نمی‌توانم دوست داشته باشم. تو می‌دانی که من در کنار او چقدر احساس ناراحتی می‌کنم. "

" در مورد اینکه با تو مثل یک بچه رفتار می‌کند، نمی‌توانم چیزی بگویم، ولی این رفتاری است که او با ما هم دارد، او هرگز یاد نگرفته که با جوانها چطور رفتار کند. اما تو اکنون در سنی هستی که بتوانی بهتر عمل کنی. من فکر می‌کنم که اخلاق او رو به بهبود است. و هنگامی که تو تنها مصاحبتش شوی. ناچاراً برایش مهم خواهی شد. "

" من هرگز نمی‌توانم برای کسی مهم باشم. "

" فکر می‌کنی چه چیزی مانع این کار می‌شود؟ "

" همه چیز - موقعیت من - نادانیم، و زشتیم. "

" در مورد نادانی و زشتی، فانی عزیز، باید بگویم که من اثر هیچ‌کدام را در تو نمی‌بینم. استفاده از این لغات، صحیح

نیست . هیچ دلیلی وجود ندارد که تو برای کسی مهم نباشی . تو باهوش هستی ، و خوش اخلاقی ، و مطمئنم که قلب پاکی داری ، که در قبال ابراز محبت پاسخ مثبت می‌شنود . من شرایطی بهتر از این برای دوستی و مصاحبت نمی‌شناسم . "

فانی گفت : " تو ، خیلی خوب هستی . " و به‌هنگام ابراز این ستایش از شرم سرخ شد ، و ادامه داد : " چگونه می‌توانم به‌آن شکل که باید ، تشکر کنم ، چون تو همواره از من به‌نیکی یاد کرده‌ای اوه ! ادموند ، اگرچه من باید بروم ، اما مهربانی تو را تا آخرین لحظه عمرم به‌یاد خواهم داشت . "

" مطمئناً - با وجود فاصله‌ای که خانه سفید از اینجا دارد ، ما یکدیگر را به‌یاد خواهیم آورد . تو ، به‌شکلی از آنجا صحبت می‌کنی مثل اینکه بین این دو جا دویست مایل فاصله است ، در حالی که تنها با عبور کردن از باغ ، به‌خانه سفید می‌رسیم . این دو خانواده در تمام روزهای سال یکدیگر را می‌بینند . تنها تفاوت این دو جا ، آن است که تو در این خانه مجبور هستی از عده زیادی پنهان شوی ، در حالیکه در آنجا به‌راحتی می‌توانی صحبت کنی . "

" اوه ! خواهش می‌کنم اینطور صحبت نکن . "

من باید این را بگویم ، و با خوشحالی هم بگویم . خانم نوریس برای قبول مسئولیت تو ، بسیار شایسته‌تر از مادر من است . او به‌تمام کسانی که به‌راستی دوستشان دارد ، محبت می‌کند ، و تو را وادار خواهد کرد که تا به‌نیروهای خودت دست پیدا کنی . "

فانی آهی کشید و گفت : " من نمی‌توانم اوضاع را مانند تو ببینم ، اما باید در این مورد عقیده تو را بپذیرم ، نه افکار خودم را ، و بخاطر اینکه سعی کردی مرا با آنچه که اتفاق خواهد افتاد آشتی دهی ، بسیار ممنون هستم . اگر بدانم که خاله‌ام به‌راستی قصد

مراقبت از من را دارد ، از اینکه برای یکنفر مهم هستم ، بسیار خوشحال خواهم شد . من می دانم که در اینجا هیچکس نیستم ، اما با این حال به این منزل عشق می ورزم . "

"فانی ، منزل جایی است که ترکش نکنی . در حالیکه تو داری اینجا را ترک می کنی . نیازی نیست که قلب کوچکت از چنین جابجایی بی اهمیتی ، هراسی به خود راه دهد . تو به راهپیمایی های روزانه ات خواهی پرداخت ، از همان کتابخانه پیشین کتاب انتخاب می کنی به همان مردم نگاه می کنی ، و با همان اسب سابقت سواری می کنی . "

"کاملاً" درست است . بله ، بخاطر می آورم چگونه با آن کره اسب خاکستری سواری می کردم ، و چقدر از او می ترسیدم ، و تو چگونه به من گفتی که پس از مدتی به او عادت خواهم کرد و از او نخواهم ترسید . من امیدوارم که تو همیشه پیشگوئیهایت به همین خوبی باشد . "

" و من کاملاً" هتقدم که هم صحبتی با خانم نوریس به همان اندازه برای افکار مناسب است ، که سواری برای سلامتی ات ، و اینکار خوشحالی بلادرنگی را بهمراه خواهد داشت . "

اما خانم نوریس چنین قصدی نداشت ، و برای اینکه از او انتظاری نداشته باشند ، خانه سفید را به شکلی تزیین داده بود که تنها برای خودش و خدمتکارانش جا داشته باشد . یک اتاق اضافی را نیز برای مهمانانش تهیه کرده بود . وجود همین اتاق اضافی باعث شد تا آقای توماس فکر کند که این اتاق را برای فانی مهیا کرده است . خانم برترام طی صحبتی با خواهرش چنین گفت :

"خواهر عزیزم ، فکر می کنم حالا که فانی می خواهد نزد شما بیاید ، دیگر احتیاجی به دوشیزه لی نخواهیم داشت . "

خانم نوریس گفت : " با من زندگی کند ؟ منظورت چیست ؟ "

" مگر قرار نیست که او با تو زندگی کند؟ من فکر کردم آقای توماس با تو در این مورد صحبت کرده است .

" با من؟ هرگز. من حتی یک کلمه در مورد آن با آقای توماس صحبت نکرده‌ام ، همچنین او هم به من هیچ حرفی نزده است . فانی با من زندگی کند! تنها چیزی که در تمام مدت عمرم به فکرش نیفتادم ، زندگی با فانی است! آه! من با فانی چکار می‌توانم بکنم؟ آن هم من! بیوه! بیچاره بی‌کس، و تنهایی که قادر به انجام هیچ کاری نیست ، من کاملا " از پا افتاده‌ام . من با دختری در این سن و سال ، چکار می‌توانم بکنم؟ یک دختر پانزده ساله! سنی که احتیاج به مراقبت و نگهداری شدید دارد ، و اشخاص سرزنده‌ای باید عهده‌دار این مسئولیت شوند . مطمئنا " آقای توماس چنین انتظاری از من ندارد! آقای توماس به من خیلی نزدیک است ، و من تعجب می‌کنم که چطور چنین فکری کرده . چطور شد که او در این مورد با تو صحبت کرد؟ "

" دز حقیقت نمی‌دانم . فکر می‌کنم به نظر او ، این کار ، خوب بود . "

" اما او چه گفت؟ - او نمی‌توانسته چنین انتظاری از من داشته باشد . یقین دارم که او قلبا " چنین انتظاری از من ندارد . " نه ، او فقط گفت که بعید نیست تو مسئولیت او را قبول کنی - من هم همینطور فکر کردم . هر دوی ما فکر کردیم که این کار باعث راحتی تو خواهد شد . اما اگر تو با این طرح موافق نیستی ، خوب دیگر صحبتی در مورد آن نداریم . او اینجا باعث زحمت مانیت . "

" خواهر عزیزم ، با در نظر گرفتن موقعیت بد من ، چگونه او می‌تواند موجب راحتی من شود؟ خودت که می‌بینی ، من یک بیوه پزمرده هستم که شوهر خوبم را از دست داده‌ام و سلامتی‌ام در راه

پرستاری از او به‌هدر رفته و روحاً شکسته شده‌ام ، پس چگونه می‌توانم از عهده قبول مسئولیت فانی برآیم؟ من باید با مشکلات و ناراحتی‌های خودم دست‌وپنجه نرم کنم ."

" پس از اینکه در تنهایی کامل زندگی کنی ، نگران نیستی؟ "

" خواهر عزیزم ! چه چیزی به‌جز تنهایی برای من مناسب است؟ دیر یا زود ، من در خانه کوچکم دوستی را خواهم یافت (من باید همیشه برای او یک تخت نگه دارم) ، اما قسمت بیشتر زندگیم را در انزوای کامل خواهم گذرانم .

" خواهر عزیزم ، امیدوارم ، شرایط آنچنان که می‌گویی بد نباشد ، به‌ویژه با توجه به‌این مسئله که توماس گفته ، که تو در سال ششصد پاوند درآمد خواهی داشت ."

خانم برترام ، من از وضع موجود شکایتی ندارم . می‌دانم که آنطور که باید ، زندگی نمی‌کنم ، اما باید تاجایی که امکان دارد ، از هزینه‌های اضافی بکاهم ، و بکوشم تا مدیر بهتری باشم من به‌اندازه کافی یک‌خانه‌دار سخاوتمند بوده‌ام ، و اکنون نیازی نمی‌بینم که از توجه خود به‌امسر صرفه‌جوئی ، شرم‌نده باشم . شرایط زندگی من ، متناسب با درآمدم ، دگرگون شده است . شوهرم ، بدهی‌های زیادی به‌کلیسای بخش داشت ، که البته برای پرداخت آن ، نمی‌توانند از من متوقع باشند . اینکه در آشپزخانه منزل ما ، چقدر خوراکی بوسیله اشخاص متفاوتی که در رفت‌وآمدند مصرف می‌شود ، مشخص نیست . عقیده من این است که برای اشخاصی که بعد از من زندگی می‌کنند ، مفید باشم . این بخاطر بچه‌های تو است که من سعی می‌کنم پولدارتر بشوم . من هیچکس را ندارم که از او مراقبت کنم ، اما باید از اینکه چیز کوچکی در حد شایستگی آنها برایشان باقی می‌گذارم ، خوشحال باشم ."

" این نهایت لطف تو است ، اما خودت را برای آنها به زحمت نیاورد. آنها مطمئن هستند که کاملاً به آنها رسیدگی خواهد شد .
توماس از آنها مراقبت خواهد کرد . "

خانم نوریس در حالیکه مشغول ترک اتاق بود گفت : " من تنها می توانم بگویم که تنها آرزوی من ، خدمت به خانواده شما است - و اگر بار دیگر آقای توماس در مورد اینکه من باید فانی را نگهداری کنم ، چیزی گفت ، بهایشان بگو که سلامتی و امکانات من در این حد نیست - علاوه بر این من تختی ندارم که به او بدهم ، زیرا که یک اتاق را برای دوستانم نگه داشته ام . "

خانم برترام این مذاکرات را بارها برای شوهرش تکرار کرد ، تا یادآور شود که او چقدر در افکارش اشتباه کرده ، اما آقای توماس نمی توانست از تعجبش چشم پوشی کند ، که چطور کسی که این همه در قبول مسئولیت فانی کوشش کرده ، ناگهان از قبول او امتناع ورزد .

فانی به زودی دریافت که نگرانی اش برای تغییر منزل چقدر بیهوده بوده است . پس از آن خانم نوریس املاک خانه سفید را تحت اختیار خود درآورد ، و خانواده کرانت هم در خانه کشیش منزل گزیدند ، و پس از این همه چیز در پارک منسفیلد به حالت عادی درآمد .

خانواده کرانت بسیار صمیمی و خوب بودند ، و سعی داشتند تا با همسایگان شان روابط نزدیکی داشته باشند . دکتر کرانت آدم شکم پرستی بود و همیشه شامهای مفصلی می خورد ، و زنش هم بجای اینکه جلوی این کار او را بگیرد ، با پختن غذاهای خوب ، او را به این عمل تشویق می کرد .

از سوی دیگر آقای توماس بهتر این دید که خود به مسافرت خارج از کشور برود ، و برای اینکه پسر بزرگش را از برخوردهای

بدی که در خانواده‌اش داشت دور کند ، او را نیز به‌همراه خودببرد
آنها انگلستان را ترک کردند ، و امکان داشت که به‌مدت یک سال
ازخانه دور باشند .

روی هم رفته ، خانم برترام دوست نداشت که شوهرش او را
ترک کند ، اما از سوی دیگر می‌دید که با رفتن آنها ، هیچ ناراحتی
و خطری خودش را تهدید نمی‌کند . دخترهای برترام هم از رفتن
اوخیلی ناراحت بودند .

فصل

۲

نام برترام، اخیراً" وقت کمی را در خانه می گذراند، تا جائیکه تنها ظاهراً" فقدانش حس می شد، و خانم برترام هنگامیکه فهمید آنها بدون وجود پدرشان چقدر خوب رفتار می کنند، حیرت زده شد، مثلاً" دیدادموند به خوبی به کارش می پردازد. با ناظران صحبت می کند، به وکیل ها نامه می نویسد و به مستخدمین رسیدگی می کند، و تقریباً" به جز نوشتن عنوانهای روی نامه اش به تمام کارهای خانم برترام رسیدگی می کرد. زمستان آمد، و گذشت، و اوضاع به خوبی پیش رفت و تغییری حاصل نیامد. خانم برترام اکنون کاملاً" با زنان همسایگان دیگر آشنا شده بود، اما در مجامع عمومی، با دخترانش ظاهر نمی شد. او، آنچنان تنبل بود که حاضر نبود در ازای خوشی و موفقیت دخترانش اندکی به خود زحمت بدهد.

فانی هیچ سهمی در جشنهای آن فصل نداشت، اما او آشکارا از اینکه برای مصاحبت خاله‌اش مفید واقع شده، شادمان بود. هنگامیکه سایر اعضاء خانواده در آنجا نبودند، و دوشیزه هم منسفیلد را ترک کرده بود، او طبیعتاً "همه چیز خانم برترام، در مجالس رقص و میهمانی شد. فانی با او صحبت می‌کرد، به حرفهایش گوش می‌داد، برایش کتاب می‌خواند، و برای او که به قدرت آسایشی این چنین راحس کرده بود، این لحظات مملو از آسایش بود. فانی، شفیه شنیدن اخباری در مورد مجالس رقصی بود که ادموند در آنها شرکت داشت، و خیلی مشتاق بود بداند که چه کسی با او می‌رقصیده است، اما چون موقعیت خود را بسیار فروتر از آن می‌دید که در چنین مجالسی حضور داشته باشد، اندیشه‌اش را به چیزی بهش از این سرگرم نمی‌کرد. با وجود اینها، آن زمستان برایش به راحتی گذشت.

بهاری که از پی آن آمد، با محروم شدن فانی از دیدار اسبی که دوستش می‌داشت همراه بود. چون دوشیزه برترام می‌خواست که روزهای خوب را به سواری بپردازد، آنها در صبح‌های دل‌انگیز آپریل وقتی به اسب سواری می‌پرداختند و فانی تمام روز را یا با خاله‌اش در خانه نشسته بود و یا به قدم زدن می‌پرداخت. خانم نوریس که تمام روز را به قدم زدن می‌پرداخت، فکر می‌کرد که کسان دیگر هم باید همین کار را مانند او انجام دهند. ادموند هم در این زمان غایب بود، و گرنه اوضاع مطمئناً بهتر می‌شد. هنگامی که او بازگشت، تا ببیند که اوضاع (فانی) چطور است، و موقعی که موقعیت بد او را مشاهده کرد، به نظرش رسید که تنها باید یک کار را انجام دهد، و آن اینکه برای فانی یک اسب بخرد، و این کاری بود که علی‌رغم بی‌خیالی مادرشو خساست خاله‌اش، حتماً انجام

می‌گرفت. خانم نوریس این کار را غیرضروری و حتی نادرست می‌دانست که فانی به شکل دخترخاله‌هایش، اسب یک خانم متشخص را داشته باشد. او مطمئن بود که آقای توماس با این کار موافقت نخواهد کرد؛ و او باید اظهار می‌داشت که چنین خریدی درغیاب آقای توماس و افزایش شمار اسبها، در اصطبل او، در این موقعیت که درآمد آنها هنوز ثابت و پابرجا نیست، کار بیموردی به نظر می‌رسد. اما جواب آدموند همیشه این بود: "فانی باید یک اسب داشته باشد." خانم نوریس نمی‌توانست از این مسئله به همین سادگی بگذرد. ولی خانم برترام با آدموند مخالفت نمی‌کرد، او کاملاً "در مورد نیاز اسب، با پسرش هم عقیده بود، و همچنین معتقد بود که آقای توماس هم این نظریه را تأیید می‌کند، تنها خواهش او، این بود که دست از عجله بردارند و تا بازگشت آقای توماس صبر کنند، چه بسا که آقای توماس خودش این کار را انجام می‌داد. او در ماه سپتامبر برمی‌گشت، او از خود می‌پرسید که چه زبانی دارد اگر تا ماه سپتامبر صبر کنید؟

به همین دلیل آدموند از خاله‌اش بسیار ناخشنودتر بود، تا از مادرش، اما پیش از آنکه منتظر ورود آقای توماس باشند، آدموند تدبیر دیگری اندیشید. او، سه اسب شخصی داشت، اما هیچ کدام برای سواری یک زن مناسب نبودند. دوتای آنها شکاری بودند، و یکی دیگر، یک اسب سواری خوب بود. او فکر کرد که این سومی را با اسبی که مناسب فانی باشد، عوض کند. او می‌دانست که برای این کار باید چه کسی را ملاقات کند و چگونه این کار را انجام دهد. برای این منظور یک مادیان را آزمایش کردند، که فانی پس اندکی زحمت به آن خو گرفت. او هرگز تصور نمی‌کرد که هیچ اسبی بتواند جای کره اسب خاکستری مورد علاقه‌اش را بگیرد. اما لذتی را که از

سواری بر مادیان ادموند به او دست داد، تا آن لحظه تجربه نکرده بود، او، پسرخاله‌اش را به‌عنوان نشانه‌ای از چیزهای خوب و بزرگ به‌حساب آورد، که هیچکس جز خود فانی نمی‌توانست قدرش را بداند، و برای ابراز حق‌شناسی‌اش، هیچ احساسی، کافی به‌نظر نمی‌رسید. احسانات او نسبت به ادموند، آمیخته‌ای بود از سپاسگزاری، ادب و محبت.

هنگامی که سرانجام این کار به‌شمار رسید، خانم نوریس آن را برای فانی سودمند دانست و خانم برترام، تنها ناراحت از این بود که چرا تا بازگشت آقای توماس صبر نکرده‌اند، چرا که آقای توماس، بی‌هیچ شکلی، در ماه سپتامبر، به‌خانه برمی‌گشت. اما آقای توماس تصمیم گرفت که پسرش را زودتر بفرستد و خودش تا پایان کار در آنجا بماند. تام، به‌سلامت از سفر بازگشت و اخبار سلامتی آقای توماس را نیز، همراه خود آورد، اما به‌مقدار کمی، یعنی همانقدر که خانم نوریس مشتاق بود در مورد آن بداند. این عمل آقای توماس، در نظر خانم نوریس، به‌شکل محبت پدرانه و بزرگی جلوه کرد، اما خیلی نگران بود که بدون وجود او، کارها چطور پیش می‌رود، اگرچه شروع دوباره زمستان و کارهای زمستانی نیز، بر این واگمه او تاثیر گذاشته بود. از سوی دیگر پیوسته در این اندیشه بود که شاید آقای توماس نتواند عروسی دخترش، ماریا را ببیند، زیرا اخیراً با مرد جوانی آشنا شده بودند که دارای بزرگترین املاک کشور بود.

آقای "راش ورت"، از همان ابتدا مجذوب زیبایی دوشیزه برترام شده بود و تعایل زیادی برای ازدواج با او داشت. او، مرد جوان و تنومندی بود که بزودی مورد قبول دوشیزه برترام واقع شد، چرا که در آن زمان بیست و یکساله شده بود و وظیفه خود می‌دانست

که با آقای راش ورت ازدواج کند ، تا درآمدی بیش از پدرش داشته باشد و برای خود خانه بزرگی داشته باشد . خانم نوریس خیلی مشتاق بود که این ازدواج صورت گیرد ، و به همین منظور به دوشیزه برترام پیشنهاد می کرد تا با مادر آقای راش ورت رفت و آمد کند . اگرچه فاصله بین خانه آن دو ده مایل بود ، اما خانم نوریس باز هم در این پیشنهادش اصرار می کرد . خانم راش ورت هم خیلی مایل بود که پسرش ازدواج کند ، و از بین دخترهایی که تا آن زمان دیده بود ، دوشیزه برترام را بهتر از دیگران یافت . پس از ملاقاتهای متعدد ، این دو جوان نیز عقاید دیگران را پذیرا شدند ، تا جایی که دوستان و همسایگان از همان موقع آنها را به عنوان زن و شوهر می شناختند .

ادموند ، تنها شخصی بود که می توانست به اشتباه آشنایی آن دو بی ببرد ، و تعریف خانم نوریس هم تاثیری بر او نمی گذاشت ، و هرگز آقای راش ورت را همسر شایسته ای برای خواهرش نمی دانست البته او می خواست که خواهرش را در قضاوت آزاد بگذارد ، اما نمی خواست که علاقه دوشیزه برترام به آقای راش ورت در حدود وضع مالی و اجتماعی دور بزند ، و از اینکه گاه گاهی می شنید که : " اگر آقای راش ورت درآمد دوازده هزار پاوند در سال رانداشت ، مسلماً مرد احمقی بود " ، ناراحت می شد .

آقای توماس هم از اینکه با شخصی تا این حد متنغد و ثروتمند متحد می شود ، خوشنود بود ، و از سوی دیگر در مورد آقای راش ورت بجز خوبی و تعریف ، چیزی نشنیده بود . ارتباط بین آن دو کاملاً خوب و مناسب می توانست باشد ، او فقط تاکید کرده بود که پیش از بازگشت او ، این ازدواج صورت نگیرد . او در ماه آپریل نامه نوشت و اطمینان داد که پیش از آنکه تابستان تمام شود ، به کشور

باز خواهد گشت .

این اتفاقات در ماه جولای افتاده بود ، و فانی در این هنگام ، تازه پایه هجده سالگی گذاشته بود . در این هنگام مهمانان تازه ای وارد دهکده شدند ، آنها خواهر و برادر خانم گرانت ، از ازدواج دوم مادرشان بودند ، و نامشان هم آقا و دوشیزه کرافورد بود . آقای کرافورد صاحب ملک خوبی در " نورفولک " بود ، و دوشیزه کرافورد هم بیست و پنج هزار پوند پول داشت . " مری " کرافورد ، خانم بهراستی زیبایی بود ، و " هنری " کرافورد با اینکه خوش قیافه نبود ، اما قیافه جذابی داشت ، و هر دوی آنها انسانهای پرشور و نشاطی بودند . خانم گرانت ، خواهر و برادرش را خیلی دوست داشت و به ویژه به خواهرش ، مری ، عشق می ورزید و بهمین خاطر می خواست برای او همسر مناسبی برگزیند ، و برای این منظور ، تام برترام ، پسر بزرگ آقای توماس برترام را انتخاب کرده بود .

خانم گرانت گفت : " من می خواهم هر دوی شما را در این خانه جا بدهم ، و برای تو ، هنری ، همسر مناسبی را در نظر گرفته ام ، منظورم دختر کوچک آقای برترام است . او دختر خوبی است و می تواند تو را خوشبخت کند .

هنری تعظیم و تشکر کرد

فصل

جوانها، از همان ابتدا از یکدیگر خوششان آمد. زیبایی
دوشیزه کرافورد باعث شد که رفتار بدی با دوشیزه
برترام نداشته باشد. آنها به اندازه‌ای زیبا بودند، که
از خوش سیمایی اشخاص دیگر ناراحت نمی‌شدند، چشمهای سرزنده
و سیاه‌رنگشان، پوست تیره و زیبایی کلیشان، شبیه به برادرانشان
بود. او بلند قامت، و موزون بود.

برادرش خوش قیافه نبود، نه، هنگامی که آنها نخستین بار او
را دیدند، مطلقاً "زشت بود، سیاه و زشت، اما با وجود این یک
جنتلمن بود و آثار شادمانی در او دیده می‌شد. ملاقات دوم هم
چیزی از زشتی او کم نکرد، اما چهره او هر بار تغییر می‌کرد، و در
ضمن دندانهای زیبایی هم داشت، تا جائیکه انسان زشتی او را از
یاد می‌برد، و پس از ملاقات سوم و صرف شام با او، به‌عنوان بهترین

جوانی که آن دو خواهر تا بدان روز دیده بودند، جلوه کرد و آنها تقریباً از مصاحبت با او لذت می بردند.

عقیده ماریا در این مورد بسیار نامفهوم و درهم برهم بود. او نمی خواست که ببیند یا بفهمد. "هیچ صدمه ای از سوی مرد مورد علاقه اش نمی توانست وجود داشته باشد همه موقعیت او را می دانستند - آقای کرافورد باید از خودش محافظت می کرد" منظور آقای کرافورد این نبود که در خطر است، دوشیزه برترام علاقه شایسته ای داشت، و آماده بود تا دوستش بدارند، و آقای کرافورد هیچ قصدی نداشت جز اینکه آنها را شیفته خود سازد. پس از صرف شامی که از آن صحبت شد، به خواهرش گفت:

"من دوشیزه برترام را بی نهایت دوست دارم." "آنها درحقیقت دوست داشتی هم هستید، و من خوشحالم که این را از تو می شنوم اما فکر می کنم از جولیا بیشتر خوشتر آمده."

"اوه! بله، من جولیا را بیشتر دوست دارم." "اما این را جدی می گویی؟ چون به عقیده عموم دوشیزه برترام خوش سیما تر است."

هریک از اجزاء صورت او زیباست. اما من جولیا را ترجیح می دهم. دوشیزه برترام به راستی که زیباست، و من او را خیلی خوشخوتر یافتم، اما من باید همواره جولیا را ترجیح دهم، چراکه تو اینگونه دستور داده ای."

"من بها تو اینطور صحبت نکردم، هنری، اما می دانم که تو سرانجام او را دوست خواهی داشت."

"من به تو نگفتم که از همان ابتدا از او خوش آمد؟" "گذشته از اینها دوشیزه برترام نامزد دارد. این را به خاطر

داشته باش، برادر عزیزم . او انتخابش را کرده .
 " بله ، ومن به همین خاطر از او بیشتر خوشم آمده . زنهایی که
 نامزد دارند ، همیشه دوست داشتنی تر از آنهایی هستند که نامزد
 ندارند . او اکنون از خود راضی شده و حس می کند که قادر به بکار
 گرفتن تمام حرکات خوشایند است ، بی آنکه سوءظن کسی را برانگیزد .
 همه ، با یک زن نامزد شده راحت هستند ، و هیچ خطایی احساس
 نخواهد شد ."

" اما آقای راش ورت ، یکی از جوانهای خیلی خوب است ، و
 همسر خوبی برای او به شمار می رود ."

این عقیده تو راجع به دوست صمیمی ات است . " من " با این
 نظر تو موافق نیستم . من مطمئنم که دوشیزه برترام به آقای راش
 ورت بسیار دل بستگی دارد . هنگامی که در مورد آن صحبت می کرد ،
 می توانستم این را در چشمانش ببینم . نظر من راجع به خانم برترام
 خیلی مساعدتر از آن است که فکر کنم بی آنکه کسی را دوست داشته
 باشد ، دستش را در دستانش بگذارد .

" من عقیده دارم که باید او را به حال خود رها کنیم . صحبت
 کردن بی فایده است . او عاقبت مغبون خواهد شد ."

" تو هم مانند برادرت بد هستی ، ماری - اما ما هر دوی شما
 را اصلاح خواهیم کرد ، منسفیلد هر دوی شما را خوب خواهد کرد ،
 بی آنکه مغبوتان سازد . با ما باشید ، تا مطمئن شوید که خوبتان
 خواهیم کرد ."

کرافوردها ، بی آنکه بخواهند اصلاح شوند ، خیلی اشتیاق
 داشتند که بمانند . ماری از خانه کشیش به عنوان منزل جدید
 خوشش آمده بود ، و هنری تقریباً " خودش را برای ملاقاتی طولانی تر
 آماده می کرد . او به اینجا آمده بود تا تنها چند روز را بگذراند ،

اما منسفیلد به قدری گهرا بود، که هیچ کجای دیگر نمی توانست به این شکل مجذوبش کند. این مسئله خانم گرانت را خوشحال کرد که هر دوی آنها را در کنار خود می دید، و دکتر گرانت هم بی نهایت از این موضوع خوشحال بود، چرا که مصاحبت با یک دوشیزه زیبا، برای یک مرد تنبل و خانه نشین، بسیار لذت بخش است.

تخصیص دوشیزه برترام از آقای کرافورد، بیشتر از روی وجد بود، نه آن چیزی که دوشیزه کرافورد حس می کرد. اگرچه او اعتراف می کرد که آقایان برترام، مردان بسیار خوبی بودند، تا جائیکه می توانست بگوید در تمامی لندن هیچ دو مردی که شبیه به آنها باشند، پیدا نمی شوند، و این امر به ویژه در مورد کردارشان صدق می کرد، مخصوصاً آنکه بزرگتر بود. او خیلی بیشتر از ادmond در لندن بود، و شادابی، سرزندگی و شجاعت بیشتری داشت، و در نتیجه او باید انتخاب می شد. او احساس بخصوصی داشت که وادارش می ساخت آنی را که بزرگتر است برگزیند. او می دانست که این سر نوشتش است.

تام برترام، مردی جالب توجه بود، از آن دسته مردانی بود که همه دوستانشان داشتند. خلق و خوی او بسیار خوب بود، دارای روحی بزرگ و آزاده بود و گفتنی های بسیاری داشت، و داشتن حق مالکیت پارک منسفیلد و زمینهای بسیار، به شخصیتش آسیبی نرسانده بود. دوشیزه کرافورد، بزودی موقعیت او را مناسب تشخیص داد. او همه چیز را مطابق میلش یافت: یک پارک، یک پارک واقعی با محیطی در حدود پنج مایل، یک خانه بزرگ، نوساز و جادار، که بسیار زیبا تزئین شده بود، و تنها احتیاج به اثاثیه ای جدید داشت. خواهران دوست داشتند، مادری آرام، و خود تام که بسیار خوب بود، و آینده ای درخشان در پیش رو داشت، زیرا که

پس از آقای توماس امور تمام کارها به عهده او نهاده می شد. او اعتقاد داشت که باید نام را قبول می کرد. و فانی، او در تمام این مدت چه می کرد و به چه می اندیشید؟ و نظر او در مورد این دو تازه وارد چه بود؟ شمار کمی از دختران هجده ساله بودند که در ابراز نکردن عقیده شان به اندازه فانی مشهور باشند. به گونه ای بسیار ساکت و کم توجه، او زیبایی دوشیزه کرافورد را می ستود.

هنگامی که دوشیزه کرافورد مشغول قدم زدن با آقایان برترام بود، گفت: "من تقریباً همه شما را درک کرده ام، به جز دوشیزه پرایس، که نمی دانم با شخصی طبیعی است یا نه؟ او در خانه کشیش با شما غذا خورد، اما با اینحال آنقدر کم حرف زد که نمی توانم بگویم برآستی حالت عادی دارد یا نه؟"

طرف صحبت دوشیزه کرافورد، بیشتر ادموند بود، پس جواب داد: "دقیقاً منظور شما را می فهمم. اما در این مورد خاص نمی توانم پاسخی بدهم."

"اتفاقاً هیچ چیزی ساده تر از تشخیص این موضوع نیست. چون ظاهر و بخصوص صحبت کردن او، با دیگران متفاوت است. تاکنون اتفاق نیفتاده که من در مورد دختری نظر اشتباه بدهم. دختری که طبیعی باشد همواره نوع بخصوصی از لباس را بر تن می کند، برای مثال یک کلاه لبه دار تنگ بر سر می گذارد، خیلی با وقار به نظر می رسد و هیچگاه صحبت نمی کند - البته ممکن است این حرف من به نظرتان مضحک برسد - اما می توانم شما را از این موضوع مطمئن کنم: دخترها باید محجوب و آرام باشند."

فصل ۶

آقای برترام رهسپار مکان دیگری شد، و دوشیزه کرافورد شکاف عظیمی را که با رفتن اودر گروهشان پدید می‌آمد حس می‌کرد؛ چرا که ملاقاتهای بین دو خانواده، هر روز صورت می‌گرفت، و به همین سبب دوشیزه کرافورد، هنگام صرف غذا در پارک، بار دیگر به گوشه‌ای از میز، که خاطرات زیبایی را به یادش می‌آورد، پناه برد. البته او می‌دانست که این کار بی‌حاصل و بیکسوختی است، چرا که هنگام مصاحبت با برادرش آدموند، چیزی برای گفتن نداشت. به هنگام خوردن غذا سوپ در محیطی بی‌روح سرو می‌شد، نوشیدنی‌ها را بی‌هیچ لبخندی می‌نوشیدند، و گوشت، بدون هیچ صحبتی تقسیم می‌شد. او باید کوشش می‌کرد تا شادی و تفریح را در قسمت بالایی میز که آقای راش ورت نشسته بود، بیابد. از هنگامی که کرافوردها به سفیلد آمده بودند، این

نخستین باری بود که آقای راش ورت سعی در نشان دادن خودش می‌کرد، او، در یکی از بخشهای نزدیک آنجا، با یکی از دوستانش ملاقات کرده بود که اخیراً "زمین‌هایش بوسیله یک متخصص طرح‌بندی شده بود، و آقای راش ورت هم علاقه بسیاری داشت تا زمینهای خود را مانند او، آبادانی بخشد، و اگرچه زیاد در مورد این موضوع صحبت نمی‌کرد، اما حرف دیگری هم برای گفتن نداشت. در آن لحظه نیز، صحبت در مورد زمینهای آقای راش ورت، بار دیگر شروع شده بود.

او گفت: "ایکاش می‌توانستید "کامپتون" را ببینید، من در تمام مدت زندگیم هیچ‌مکانی را ندیده‌ام که به اندازه آنجا اصلاح شده باشد راههایی که در آن ساخته شده، اکنون جزو بهترین جاده‌های کشور به‌شمار می‌رود. گذشته از اینها، خانه‌ای که در آنجا وجود دارد، با شیوه‌ای بسیار خیره‌کننده ساخته شده است. باید بگویم، هنگامی که دیروز به سوترتون رفتم، آنجا را مانند یک زندان یافتم. یک زندان قدیمی و ملالت‌بار."

خانم نوریس فریاد زد: "اوه، مایه خجالت است. یک زندان!؟"

سوترتون یکی از باشکوه‌ترین محل‌های قدیمی در دنیا است.

"بدون شک احتیاج به بازسازی دارد، خانم محترم. من در

تمام طول زندگیم هیچ‌جایی مانند سوترتون را ندیده‌ام که تا این اندازه به بازسازی نیاز داشته باشد، آن محل به اندازه‌ای دورافتاده است، که نمی‌دانم برای بهبودش چه کاری می‌توان انجام داد."

خانم گرانت با لبخند به خانم نوریس گفت: "بدون شک، آقای راش ورت عجولانه فکر کرده‌اند، اما بنابه گفته ایشان، هر وقت که دلشان بخواهد می‌توانند در آبادانی آنجا بکوشند.

آقای راش ورت گفت: "من باید سعی کنم تا در آنجا کاری

انجام دهم ، اما نمی دانم که چگونه امیدوارم دوستان خوبی باشند تا یاریم دهند ."

خانم برترام به آرامی گفت : " من فکر می کنم بهترین دوست شما در این زمینه ، باید آقای " رپتون " باشد ."

" این همان کسی است که منم در موردش فکر می کردم . او هنگام همکاری با " اسمیت " کارش را به خوبی انجام داد . دستمزدش هم روزی پنج گینه است ."

خانم نوریس گفت : " حتی اگر دستمزد او روزی ده گینه بود ، نباید توجهی می کردی ، چون مادیات نباید مانع کارت شوند . من تمام کارها را در بهترین وجه ممکن انجام می دهم ، و می کوشم تا همه چیز به خوبی انجام شود . چنین مکانی در سوترتون ، شایسته هر نوع خرج و مراقبتی می باشد . تو در آنجا فضای کافی برای کارهایت خواهی داشت و می توانی مطمئن باشی که پاداش خود را از زمینهای آنجا می گیری . من به سهم خودم می توانم بگویم که اگر زمینی به اندازه یک پنجم وسعت سوترتون را داشته پیوسته روی آن کار می کردم ، و به کشت و زرع روی آن می پرداختم ، چرا که شیفته این کار هستم . با وجود زمینی که من دارم و اندازه اش نیم جریب است ، چنین کارهایی در آن خنده دار به نظر می رسد . چنین کاری مسلماً مسخره خواهد بود . اما اگر چند اتاقی بیشتر داشتم ، به گونه ای شگفت انگیز به کشت گیاهان می پرداختم . ما در خانه کشتی این کار را انجام داده ایم ، و اکنون آن مکان ، با زمانی که ما در آن پا گذاشتیم ، به کلی تفاوت دارد . البته ممکن است جوانترها این موضوع را به خاطر نیاورند ، اما اگر آقای توماس اینجا بود ، مسلماً حرفهای مرا تصدیق می کرد ، با وجود این کارهای بسیار دیگری نیز می شد انجام داد ، اما کسالت آقای نوریس بیچاره ، این امر را غیر ممکن ساخت ."

بیماری او به اندازه‌ای بود که نمی‌توانست از آن اتاق خارج شود و به‌ما بپیوندد ، و این امر مرا نیز در انجام کارها دلسرد می‌کرد ، و کرنه کارهای بسیار دیگری برای آقای توماس انجام می‌دادیم . اگر به‌این خاطر نبود ، ما باید کاشتن گیاهان را تا پشت دیوار کلیسا ادامه می‌دادیم ، دقیقاً مانند همان کاری که دکتر گرانست انجام داد . در حقیقت ، ما همیشه مشغول انجام کاری بودیم . در ماه بهار ، یعنی یک‌ماه پیش از مرگ آقای نوریس ، ما این درخت زردآلورا در کنار دیوار اصطبل کاشتیم ، و اکنون درختی بسیار بزرگ و با شکوه شده است ."

دکتر گرانست صحبت‌های او را ادامه داد : " بدون شک ، درخت به‌خوبی رشد کرده است و هرگز اتفاق نیافتاده که من بدون احساس پشیمانی از کنار آن بگذرم ، چرا که در چیدن میوه‌های آن کوتاهی می‌شود . "

" آقا ، اینجا یک زمین بائر است ، و ما اینجا را به‌همین عنوان خریداری کردیم ، و من هنگامی که صورتحساب را دیدم متوجه‌شدم که قیمت آن هفت شیلینگ است . "

خانم برترام گفت : " آقای راش ورت ، اگر من به‌جای شما بودم ، از آنجا یک تهنه‌زار زیبا می‌ساختم ، چرا که قدم زدن در تهنه‌زار ، هنگامی که هوا هم خوب است ، بسیار لذت‌بخش می‌باشد . "

آقای راش ورت گفت : " اصیبت روی هم رفته بیشتر از صد جریب زمین نداشت ، و چون این مقدار زمین جای خیلی زیادی را اشغال نمی‌کند ، بهبود بخشیدن به آن هم زیاد دشوار نبوده است . اما در صورتحساب بدون به‌حساب آوردن مرغزارهایی که در آنها آب جریان دارد ، هفتصد جریب زمین وجود دارد ، پس فکر نمی‌کنم که برای انجام این کار با مشکلی مواجه شویم . در آنجا دو درخت

خوب و قدیمی بود که به سبب نزدیکی زیاده از حدشان به خانه، آنها را قطع کردند، و با این کار، خانه، دورنمای بسیار خوبی پیدا کرده است. "و در حالیکه به سوی دوشیزه برترام برگشت گفت: "و همینطور، فکر می‌کنم که در آنجا می‌توانید جاده‌ای را ببینید که از جهت غرب به‌نوگ تپه منتهی می‌شود."

اما دوشیزه برترام گفت: "اوه! خیابان! من که به خاطر نمی‌آورم. راستش را بخواهید من چیز زیادی از سوترتون نمی‌دانم." فانی که در طرف دیگر آمد موند و دقیقاً "در جهت مخالف دوشیزه کرافورد نشسته بود و تا آن زمان مودبانه به صحبتها گوش می‌داد، با لحن ملایمی گفت:

"کوتاه کردن یک جاده! چه قدر رقت‌انگیز! شما به "کوپر" فکر نمی‌کنید؟"

اول بخت‌زد و جواب داد: "من می‌ترسم که آن خیابان موقعیت بدی را ایجاد کند، فانی."

"من خیلی دلم می‌خواست که سوترتون را پیش از دگرگونیش ببینم، به همان صورتی که اکنون هست، اما فکر نمی‌کنم که مقدور باشد."

"آیا تا بحال آنجا را ندیده‌ای؟ نه، چون هیچوقت امکانات رفتن به آنجا را نداشته‌ای. متأسفانه فاصله آن از اینجا، بسیار بیش از آن است که با اسب سواری بتوان راحت به آن رسید. دلم می‌خواست می‌توانستیم ترتیب این کار را بدهیم."

"اوه! اهمیتی ندارد. چون خود تو می‌توانی از کارهایی که روی آن انجام شده برای من صحبت کنی."

دوشیزه کرافورد گفت: "من می‌گویم. سوترتون مکانی قدیمی و با شکوه است، که شیوه ساختمانی ویژه‌ای دارد."

" این خانه در زمان ملکه الیزابت ساخته شده است، و بنایی آجری و بزرگ است. نمایی بسیار آبرومندانه دارد و شامل اتاقهای بسیاری است. در پست‌ترین نقطه پارک بنا شده و از لحاظ مکان بنا شدن، دارای ضعف است. اما درختهای آنجا خیلی خوب است. با اینحال من با عقیده آقای راش ورت که می‌گوید به آن بنا چهره‌ای امروزی ببخشیم، موافق هستم و یقین دارم که حاصل این کار بسیار خوب خواهد بود.

دوشیزه کرافورد با فروتنی گوش می‌داد و پیش خود می‌گفت:
" او مُرد نجیب‌زاده‌ای است و به‌بهترین وجه ممکن کارها را انجام خواهد داد."

او ادامه داد: " من نمی‌خواهم که بر آقای راش ورت تاثیر بگذارم، اما اگر بخواهیم این کار را به‌دست یک کارشناس بدهیم، اوتعام اعمال را زیر نظر خود انجام خواهد داد، و ممکن است بسیاری از زیبایی‌هایی را که ما برایش در نظر گرفته‌ایم به‌کار نیندد، به‌همین سبب فکر می‌کنم بهتر آن است که خود ما به‌این کار همت گماریم."

" من منظور شما را درک می‌کنم، اما باید بدانید که من برای انجام این کار مهارت کافی را ندارم، و بسیار خوشحال می‌شوم که آقای مانند رپتون این کار را به‌عهده گیرد و در ازای پول خوب، زیبا هم کار کند، من که تا هنگام پایان گرفتن کار اصلاً به آن نگاه نخواهم کرد."

فانی گفت: " اما نگاه کردن به‌تمام مراحل پیشرفت آن، برای من لذتبخش خواهد بود."

دوشیزه کرافورد گفت: " سه سال پیش عموی من یک کلبه در توای کنهام خرید تا تابستان‌ها را در آن بگذرانیم، اما من و

خالهام آن را بی استفاده رها کردیم . اما هنری اینگونه نیست ، او کار کردن را خیلی دوست دارد . " و ادامه داد : " آقای برترام ، سرانجام من از چنگی که داشتم ، خبردار شدم و اکنون اطمینان دارم که در کمال سلامت در نورت هامپتون قرار دارد ، و فکر میکنم بمدت ده روز در همانجا مانده بود . هنگامیکه ادموند خوشنودی و تعجبش را ابراز کرد ، او ادامه داد : " در حقیقت ما تحقیقات زیادی انجام دادیم ، ابتدا خدمتکارمان را فرستادیم و سپس خودمان رفتیم ، چون بیشتر از هفتاد مایل با لندن فاصله ندارد - تا اینکه سرانجام امروز صبح خبر دقیقی در مورد آن دریافت کردیم . ابتدا بوسیلهء یک کشاورز دیده شد ، و او هم به آسیابان گفت ، و او هم به قصاب ، و پسر خواندهء قصاب در فروشگاه پیغام گذاشت . "

" من خیلی خوشحالم که بالاخره در مورد آن خبری دریافت کردید ، و امیدوارم که بیش از این برای دست یابی به آن معطل نشوید . "

" فردا آن را برایم می آورند ، اما فکر می کنید که چطور این کار را انجام می دهند؟ با واگن یا ارابه که نمی توانند این کار را بکنند ، - اوه ! نه ، چنین وسایلی رانعی توان برای این دهکده کرایه کرد . شاید بهتر است یک باربر را استخدام کنیم . "

" به شما اطمینان می دهم که به سستی میتوانید این کار را انجام دهید ، چون اکنون در بحبوحهء فصل درو هستیم ، و نمی توانیم یک اسب و ارابه کرایه کنیم . "

" متأسفانه آداب و رسوم اینجا به این شکل است که همه چیز را از دیدگاه پول می نگرند . "

ادموند ، از چنگ بسه عنوان یک وسیلهء جالب توجه صحبت می کرد ، و آرزو داشت که هرچه زودتر صدای آن را بشنود . فانی

هرگز صدای چنگ را نشنیده بود، و به همین خاطر برای شنیدن آن بسیار بی تاب بود.

دوشیزه گرافورد گفت: "من خیلی خوشحال می شوم که برای شما ساز بزنم. دست کم تا جایی که شما حوصله شنیدن آن را داشته باشید، این کار را خواهم کرد، چون من شخصا عاشق موسیقی هستم. و اکنون آقای برترام، اگر می خواهید برای برادران نامه بنویسید، خواهش می کنم که خبر رسیدن چنگ مرا نیز به او بدهید، چون او از مشقاتی که برای بدست آوردن آن متحمل شدم، با خبر است. همچنین اگر دوست داشتید، بنویسید که بی صبرانه منتظر بازگشت او هستم."

"اگر نامه بنویسم، مطمئنا تمامی آنچه را که شما گفتید خواهم نوشت، اما در حال حاضر هیچ لزومی به نامه نوشتن برای او نمی بینم. نه، یقینا می توانم بگویم که اگر او برای یک سال هم به مسافرت رفته بود، نه شما به او نامه می نوشتید، و نه او به شما. جدا که برادرها موجودات عجیبی هستند! شما فقط در مواقعی برای هم نامه می نویسید که خبر بیماری یک اسب، یا درگذشت یکی از اقوام را بدهید، آنهم در کوتاهترین جملات ممکن، و تنها همین یک شیوه بین شما مرسوم است، که من آن را کاملا می شناسم. برای مثال، هنری تمام خصوصیات یک برادر خوب را داراست، او مرا دوست دارد، مراقب من است، بامن مشورت میکند و طی هر ساعت مشغول صحبت با من است، اما برای خواندن نامه های او هیچگاه نیاز به آن نیست که صفحه نامه را ورق بزنم، چرا که نامه هایش اغلب به این شکل است: "ماری عزیزم، من تازه رسیده ام، حمام گرم است، و همه چیز عادی است، ارادت مند - هنری." این یک نامه کاملا برادرانه است.

فانی گفت: "اما هنگامی که با خانواده فاصله زیادی دارند، نامه‌های بلند هم می‌نویسند."

ادموند گفت: "یکی از برادرهای دوشیزه پرایس در دریا زندگی می‌کند."

"در دریا؟ - البته در نیروی دریایی سلطنتی."

فانی ترجیح می‌داد که ادموند بقیه داستان را تعریف کند، اما به دلیل سکوتی که پیش آمد، ناگزیر شد، خودش این کار را انجام دهد، بی‌آنکه حرفی از سالهای دراز جدایی بین یکدیگر بزند.

ادموند گفت: "آها شما چیزی در مورد پسرخاله من که کاپیتان است نمی‌دانید؟ کاپیتان مارشال؟ تا آنجائیکه من می‌دانم شما آشنایان زیادی در نیروی دریایی دارید."

او با احساس بزرگ منشی گفت: "در میان آدمیرال‌ها بله، دوستان زیادی داریم، اما از دیگر طبقات جزئی ورده یائین، کسی را نمی‌شناسم، چون آنها متعلق به "ما" نیستند. اگر در مورد آدمیرال‌ها اطلاعاتی بخواهید، می‌توانم حرفهای زیادی در موردشان بزنم، اما از آنها دیگر، اطلاع زیادی ندارم."

ادموند بار دیگر به مسئله چنگ اشاره کرد، و باز هم از اینکه بزودی صدای چنگ او را خواهد شنید، خوشحال شد.

البته موضوع بازسازی زمین هنوز مورد علاقه عده‌ای دیگر بود:

"هنری عزیزم، هیچ چیزی برای گفتن نداری؟ تا آنجایی که می‌دانم، تو خودت یک کارشناس هستی و بنا به آنچه که از "اورینگ" شنیده‌ام، زمینهای تو با تمام زمینهای انگلستان رقابت می‌کند، یقین دارم که زیباییهای طبیعی آن بسیار زیاد است."

جواب او، تنها همین بود: "هیچ چیزی بیشتر از عقیده، تو در مورد آن، نمی‌تواند باعث شادی من شود، اما من می‌ترسم که امکانات آنجا جوابگوی احتیاجات تو نباشد، زیرا وسعت آن خیلی کم است و یقیناً" با دیدن آن مکان بی‌اهمیت متعجب خواهی شد، و در مورد بازسازی و رسیدگی به آن، باید بگویم که چیزهای خیلی کمی هست که بتوانم به آن برسم - من دلم می‌خواهد که خیلی بیشتر از این سرگرم باشم."

جولیا گفت: "از این کار لذت می‌بری؟"

"بله، بی‌نهایت لذت می‌برم، اما هر کسی که به آن زمینها نگاه کند، بمزودی درمی‌یابد که کار زیادی برای انجام دادن وجود ندارد."

جولیا گفت: "آنهايي که سریع نگاه می‌کنند، سریع تصمیم می‌گیرند، و سریع عمل می‌کنند. تو به‌استخدام کردن هیچکس احتیاجی نداری. به‌جای اینکه به‌کارهای آقای راش ورت غبطه بخوری بهتر است از او کمک خواهی."

آقای گرانت بخش آخر صحبت‌های آن را شنید، و دریافت که هیچ قضاوتی، صحیحتر از این نمی‌توانست باشد، و هنگامی که عقیدهٔ دوشیزه برترام را نیز بر همین پایه یافت، بهتر دید که به‌جای استخدام افراد متخصص، از دوستانش کمک بگیرد. آقای راش ورت کاملاً آماده بود که به‌آقای کرافورد باری دهد، و در ضمن آقای کرافورد نیز می‌توانست بسیار سودمند باشد. آقای راش ورت به‌این اندیشه افتاد که از آقای کرافورد خواهش کند تا به‌سوترتون بیاید و مدتی را در آنجا بگذراند.

"در مورد رضایت آقای کرافورد هیچ شکی نیست، اما چرا تعداد بیشتری از ما به‌آنجا نرویم؟ - اصلاً" چرا یک میهمانی کوچک

ترتیب ندهیم؟ آقای راش ورت عزیز، اینجا افراد زیادی هستند که میل دارند کارهای شما را ببینند، و دوست دارند که عقاید آقای کرافورد را در مورد آن محل بشنوند، و من شخصا خیلی دلم می‌خواهد که بار دیگر مادر شما را ببینم، و اگر تاکنون در این کار کوتاهی کرده‌ام، به دلیل نداشتن اسب مناسب بوده است. اما اکنون می‌توانم چند ساعت را با صحبت با خانم راش ورت بگذرانم، در حالیکه بقیه شما مشغول انجام کارها هستید، و پس از آن می‌توانیم برای صرف شام به‌همینجا برگردیم، و یا شام را در سوترتون بخوریم و زیر نور مهتاب به‌اینجا بازگردیم. من مطمئنم که آقای کرافورد به‌من و دو خواهرزاده‌ام اجازه خواهد داد که سوار کالسک‌اش شویم، ادموند هم سوار بر اسب خواهد آمد، فانی هم در خانه پهلوی شما خواهد ماند.

خانم برترام هیچ اعتراضی نکرد، و همگی نیز با این کار موافقت کردند، تنها ادموند بود که همه اینها را شنید - و هیچ نگفت.

فصل

ادمنند ، روز بعد ، پس از اینکه مدتی در این باره فکر کرد ، پرسید : " خوب ، فانی ، حالا نظر تو در مورد دوشیزه کرافورد چیست ؟ "

۷

خیلی خوب - خیلی خوب . من از گوش دادن به سخنان او لذت می برم . او مرا سرگرم می کند ، ضمناً " خیلی زیباست و از نگاه کردن به او به وجد می آیم . "

" سیمای اوست که خیلی جذاب است . او چهره بسیار زیبایی دارد ! اما در صحبت های او چیزی نبود که تو را آزار دهد ، فانی ؟ "

" اوه ! چرا ، او نباید از عمویش آنطور صحبت می کرد . من کاملاً حیرت زده شدم . عموی او ، که سالیان دراز با او زندگی کرده بود ، اگرچه ممکن بود خطاهایی کرده باشد ، اما می گویند که با برادر او مانند پسرش رفتار می کرده ، من که نمی توانم باور کنم ! "

" کاملاً غلط است ، همچنین کار ناشایسته‌ای است . "

" به نظر من که نمک‌شناسی است . "

" نمک‌شناسی ، کلمه خیلی سنگینی است . من فکر نمی‌کنم که عموی او انتظار هیچگونه حق‌شناسی از او داشته باشد ، البته همسرش این انتظار را دارد ، و این یکی از دلایلی است که او را به اینجا کشاند . "

فانی پس از اندکی تفکر گفت : " فکر نمی‌کنی که این کار ناشایسته روی خانم کرافورد که خواهرزاده‌اش را بزرگ کرده ، تاثیر بگذارد ؟ " " چرا ، با تو هم عقیده‌ام ، اما فکر می‌کنم منزل جدیدش ، در بهبود اخلاق او تاثیر بگذارد . رفتار خانم گرانت ، دقیقاً همانطوری است که باید باشد ، او از برادرش باعلاقه‌فراوانی صحبت می‌کند . " " البته بجز در مورد نامه نوشتن‌های کوتاهش . او تقریباً مرا به‌خنده انداخت ، اما من نمی‌توانم به‌علاقه و محبت برادری که زحمت نوشتن نامه‌های بلند را به‌خود نمی‌دهد ، ایمان داشته باشم . " تبادل افکار بین آنها ، این شانس را به‌وجود آورد که در مورد دوشیزه کرافورد نظریات مشترکی داشته باشند ، اگرچه در این مسئله خاص خطر دوگانگی بین آنها حس می‌شد ، چرا که ادmond به‌تحسین دوشیزه کرافورد می‌پرداخت ، و این راهی بود که شاید فانی نمی‌توانست به‌آن پا بگذارد . جاذبه دوشیزه کرافورد کمتر نشده بود ، چنگ او از راه رسیده بود و به‌زیبایی‌اش افزوده بود ، چرا که آن را با زیبایی هرچه تمامتر می‌نواخت . ادmond ، هر روز در خانه کشیش بود تا از شنیدن ساز مؤرد علاقه‌اش لذت ببرد ، و هر روز صبح هم برای ملاقات بعدی قرار می‌گذاشت ، چرا که دوشیزه کرافورد هم از اینکمیک شنونده داشته باشد ، لذت می‌برد .

دختری جوان ، زیبا و سرزنده ، با چنگی که به‌اندازه خودش

ظریف بود ، و در کنار پنجره‌ای نشسته بود که رو به یک چمنزار کوچک که بوسيله تپه‌ها احاطه شده بود ، باز می‌شد ، کافی بود تا قلب هر مردی را تسخیر کند . فصل ، صحنه ، هوا و همه چیز بسیار دل‌انگیز و دلربا بود . طبل خانم گرانت هم بدون استفاده نبود و هماهنگی خوبی را با چنگ دوشیزه کرافورد ایجاد می‌کرد .

دوشیزه کرافورد هم با مشاهده خصوصیات اخلاقی ادموند ، به او علاقه‌مند شد ، چرا که کم حرف زدن ، تملق نگفتن ، دارای افکاری خوب و انعطاف‌پذیر بودن ، بزودی ادموند را مورد توجه دوشیزه کرافورد قرار داد . اگرچه او زیاد درباره‌اش فکر نمی‌کرد . مهم این بود که او اکنون در کنارش است ، همین برای او کافی بود .

فانی نمی‌دانست که چرا ادموند هر روز صبح را در خانه کشیش بسر می‌برد . چرا که خودش هم از اینکه در آنجا بسر می‌برد خوشحال بود ، اگرچه او را دعوت نمی‌کردند و به او اهمیتی نمی‌دادند . اما از اینکه ادموند ساعت‌های زیادی را با دوشیزه کرافورد می‌گذراند اما به عطا‌های فاحش او پی نمی‌برد ، متعجب شد . گذشته از اینکه ادموند از مصاحبت دوشیزه کرافورد لذت می‌برد ، این هم نشینی بامیل دوشیزه کرافورد به آموختن اسب‌سواری افزایش یافت . بیش از دو روز از اسب‌سواری دوشیزه کرافورد نمی‌گذشت که او اشتیاق فراوانی به این سرگرمی پیدا کرد ، به شکلی که راضی به از دست کشیدن از تمرین نبود . او شجاع و پرجنب و جوش بود ، و این توجه ادموند را بیشتر جلب می‌کرد . از سوی دیگر فانی هم ایستاده بود و منتظر نوبت سواری خودش بود ، تا سرانجام دوشیزه کرافورد و ادموند در حالی که پهلوی پهلوی یکدیگر اسب می‌رانند ، به او نزدیک شدند ، سپس دوشیزه کرافورد گفت :

" دوشیزه پر ایس بسیار عزیزم ، می‌دانم که خیلی شما را منتظر

گذاشتم و کار بدی انجام دادم ، اما امیدوارم که مرا ببخشید . " پاسخ فانی بسیار مودبانه بود ، وادموند هم سعی کرد که به این شکل متقاعدش کند : " چون برای دخترخاله من ، پیمودن مسیری این چنین زیاد ، خیلی وقت می برد ، و شما با نشاندن او روی نیمکت ، استراحتش را جلو انداختید ، چرا که هوا در حال ابری شدن است ، و او در این شرایط نمی تواند اسب سواری کند . من امیدوارم که شما از این همه تمرین ، خسته نشده باشید . "

" به شما اطمینان می دهم ، هیچ چیز بجز پیاده شدن از آن اسب مرا خسته نکرده است . من خیلی نیرومند هستم و هیچ چیزی ، بجز انجام کارهایی که دوست ندارم ، مرا خسته نمی کند دوشیزه پرایس ، من در موقعیت بدی نوبت را به شما واگذار می کنم ، اما امیدوارم که سواری خوبی در پیش داشته باشید ، چون من که از این اسب بسیار زیبا و با نشاط خیلی لذت بردم . "

کالسکمران پیر ، که تا آن زمان منتظرشان بود ، به آنها ملحق شد ، و فانی ، خود به تنهایی سوار شد ، و دوشیزه کرافورد و ادموند به سوی دیگر پارک رفتند . ناراحتی فانی ، حتی با مشاهده دیگران که از تپه پائین می آمدند تا به دهکده بروند نیز ، کم نشد . او همچنین به مهارت دوشیزه کرافورد در اسب سواری هم هیچ علاقه ای نشان نداد . "

کالسکمران گفت : " خیلی لذت بخش است که انسان خانمی را با این همه علاقه به اسب سواری مشاهده کند . من هیچکس را ندیده ام که به خوبی او روی اسب بنشیند . در او ذره ای ترس هم ندیدم . او کاملاً با شما فرق داشت . خدای من ! شش سال پیش که شما برای نخستین بار می خواستید سوار آن اسب شوید ، چقدر می لرزیدید ! " در اتاق پذیرایی هم ، از مهارت دوشیزه کرافورد در اسب سواری

صحبت می کردند . جولیا گفت :

" من مطمئنم که او سوارکار خوبی خواهد شد ، او برای این کار ساخته شده است . مهارت او ، مانند برادرش است ."

ماریا اضافه کرد : " بله ، و روحیه خوبی هم برای این کار دارد به همین شکل ، خیلی پرنرزی است . من فکر نمی کنم که حتی هیچ مردی به اندازه او اسب سواری را دوست داشته باشد ."

هنگامی که آنها در شب از یکدیگر جدا شدند ، ادmond از فانی پرسید که آیا برای اسب سواری فردا آماده است یا نه .

فانی گفت : " نه ، من نمی خواهم . اگر شما به آن مادیان احتیاج دارید ، من از اسب سواری صرف نظر می کنم ."

ادmond گفت : " من آن را برای خودم نمی خواهم ، اما اگر مایل هستی که فردا در خانه بهمانی ، فکر می کنم دوشیزه کرافورد خوشحال بشود ، چون فرصت بیشتری برای سواری دارد . او خیلی علاقه مند است که از منسفیلد بیرون برود ، چون آقای گرانت به او گفته که مناظر خوبی را در آنجا خواهد دید ، و من مطمئنم که همینطور است . اما اواز اینکه وقت تو را بگیرد ناراحت می شود ، اما می دانی فانی ، او برای تفریح سواری می کند ، و تو برای سلامتی ."

فانی گفت : " من مطمئنا " فردا سواری نخواهم کرد ، اخیرا " من وقت زیادی را بیرون از خانه گذرانده ام ، و اکنون ترجیح می دهم که بیشتر در خانه باشم ."

فردای آن روز ، آنها به چمنزارهای اطراف منسفیلد رفتند - مهمانی شامل همه جوانها بود ، بجز فانی - بعد از ظهر همان روز نیز به تفریح و شادی پرداختند ، و آنقدر در منسفیلد به آنها خوش گذشت که روز بعد نیز به جای دیگری نرفتند . با اینکه هوا گرم بود و مناظر دیگری هم برای تماشا وجود داشت ، اما آنها

ترجیح دادند که همانجا بمانند. چهار روز بهمین شکل سپری شد و در خلال این چهار روز، آنها تمامی منسفیلد را به کرافوردها نشان دادند، و در تمامی این روزها اوضاع به خوبی پیش می‌رفت، تا آن که ادموند و جولیا برای صرف شام، به خانه کشیش دعوت شدند، اما به فانی پیشنهادی نشد. این عمل را خانم گرانث، با نیت پاکتی انجام داد، و هدفش خوشنودی آقای راش ورت بود. اما این کار او بد تعبیر شد، و با نیامدن آقای راش ورت موضوع بدتر هم شد. بین ساعات ده و یازده، ادموند و جولیا به اتاق پذیرایی رفتند و در آنجا ماریا، خانم برترام و خانم نوریس را یافتند. ماریا که تا آن زمان مشغول کتاب خواندن بود، کارش را متوقف کرد، خانم برترام تقریباً "نیمه‌خواب بود، و خانم نوریس هم از آنها چند سؤال در مورد شام و چیزهای دیگر پرسید، اما آن خواهر و برادر شب خوبی را گذرانده بودند و به هیچ چیز جز خودشان فکر نمی‌کردند، تا اینکه سرانجام ادموند پرسید:

"راستی، فانی کجاست؟ آیا خوابیده است؟"

خانم نوریس گفت: "تا آنجایی که من می‌دانم نه، او تا لحظه‌ای پیش همین‌جا بود."

صدای آرام فانی، از سوی دیگر اتاق بلند شد، و گفت که روی نیمکت نشسته است. خانم نوریس شروع به سرزنش کرد.

"فانی، کار بسیار بدی انجام دادی که تمام روز را آنجا روی نیمکت نشستی، چرا مانند ما همین‌جا نمی‌نشینی؟ اگر کاری نداری من می‌توانم مقداری چیت را که تمام روز مشغول بریدن آن بودم، به تو بدهم تا سرگرم شوی، بهر حال کار خوبی نیست که انسان در گوشه‌ای روی نیمکت بنشیند و به کمک دیگران نیاید."

پیش از آنکه خانم نوریس نیمی از حرفهایش را بگوید، فانی

سرجایش برگشت، اما جولیا گفت: "خانم نوریس، فانی همان اندازه روی نیمکت نشست که دیگران هم می‌نشینند، ...
ادموند در حالیکه با توجه زیاد به فانی نگاه می‌کرد، گفت:
"فانی من مطمئنم که تو سردرد داری." فانی هم این مسئله را
انکار نکرد، اما گفت که خیلی شدید نیست.

ادموند گفت: "ولی من حرفت را باور نمی‌کنم، چون من نگاه
تورا خیلی خوب می‌شناسم. چه مدت است که سرت درد می‌کند؟"
"کمی پیش از شام، اما چیز مهمی نیست، فقط تاثیر گرماست.
"آیا در هوای گرم، از خانه بیرون رفتی؟"

خانم نوریس گفت: "مطمئن باش که او بیرون رفته! تا بحال
اتفاق افتاده که او روزی به این خوبی را در خانه بگذراند؟ مگر همه
ما بیرون نرفتیم؟ حتی مادر تو هم امروز بیش از یک ساعت را در
بیرون از خانه گذراند."

خانم برترام گفت: "بله، درست است، ادموند، من بیش از
یکساعت بیرون بودم. هنگامی که فانی مشغول چیندن گل‌های رز
بود، من سه ربع ساعت را در باغ گذراندم، به تو اطمینان میدهم
که هوا خیلی گرم بود."

خانم نوریس گفت: "کسی که این همه مدت را زیر نور شدید
آفتاب بگذراند، مطمئناً سردرد خواهد گرفت، خواهر عزیزم
خواهش می‌کنم کسی از دارویت را به فانی بده، یقین دارم که فردا
خوب خواهد شد."

خانم برترام گفت: "آن دارو را به او دادم، هنگامی که برای
بار دوم از خانه شما آمد، آن را به فانی دادم."
ادموند فریاد زد: "چی! او در ضمن اینکه گل چیده، دوبار
هم فاصله بین خانه ما و شما را طی کرده؟ ایداً عجیب نیست

که سردرد گرفته . "

" اما آیا گل‌های رز دلیلی کافی هستند ، تا او این فاصله را دو بار بپیماید ؟ "

" نه ، اما گلها باید در اتاقهای جداگانه‌ای قرار می‌گرفتند تا خشک شوند ، و از بهداشتی اتاقها قفل بودند ، و فانی فراموش کرده بود که کلید را همراه خود ببرد . "

ادموند در طول اتاق راه رفت و گفت : " هیچکس به غیر از فانی نمی‌توانست این کار را بکند ؟ "

خانم نوریس که بیش از این نمی‌توانست بی تفاوت باشد ، گفت " یقین دارم که نمی‌دانید چگونه این کار می‌توانست بهتر انجام شود ، چون اگر فانی این کار را نمی‌کرد ، من باید این کار را انجام می‌دادم ، وحتما " انتظار ندارید که در یک لحظه ، در دو مکان باشم ، چون با آقای " گرین " مشغول صحبت در مورد مشکلات خانهاام بودم . فاصله‌ای که فانی طی کرد ، از یک چهارم مایل کمتر است ، و من فکر نمی‌کنم خواهش نابجایی از او کرده باشم . "

" خانم محترم ، من امیدوارم که فانی نیمی از توانایی شما را داشته باشد . "

" اگر فانی تمریناتش را روی قاعده و حساب انجام می‌داد ، بهاین زودی خسته نمی‌شد . امروز او اسب‌سواری نکرده ، و بجای آن بهراه‌پیمایی پرداخته است . اگر قبلا " اسب سواری کرده بود ، از او نمی‌خواستم که این کار را انجام دهد . اما من فکر کردم پس از آن کار خسته‌کننده ، چنین قدم‌زدنی برایش مفید باشد ، و با اینکه هوا خیلی گرم بود ، اما آفتاب بسیار شدید نبود . "

خانم برترام گفت : " اما من می‌ترسم که همان آفتاب حال او را بد کرده باشد ، چون آفتاب شدید حتی می‌تواند باعث مرگ انسان

بشود."

ادموند حرف دیگری به آن دو خانم نزد، اما به طرف دیگر میز رفت و یک لیوان آب برای فانی برد، و با خود اندیشید که تمام این رویدادها به علت سهل انگاری و فراموشکاری او بوده است، چرا که چهار روز تمام از تمرین با فانی دست کشیده بود و تمام آن مدت را به تعلیم به دوشیزه کرافورد گذارنده بود، بی آنکه حتی از فانی هذرت خواهی کند، و بسا خود عهد بست که دیگر چنین اتفاقی نیافتد.

فانی با قلبی شکسته به رختخواب رفت، مانند اولین روز ورودش به منسفیلد ناراحت بود، چرا که روز سختی را پشت سر نهاده بود، اما تغییر ناگهانی ادموند و دلسوزیش برای او تا اندازه ای خوشحالش کرد. هنگامیکه او روی نیمکت نشسته بود، بیش از سرش، قلبش بود که درد می کرد و در آشوب بود.

فصل

اسب سواری فانی، از فردای آن روز، بار دیگر آغاز شد. صبح دل‌انگیزی بود و اثری از گرمای شدید روز پیش مشاهده نمی‌شد. آدموند مطمئن بود که کمی‌بود سلامتی و تفریح او، به‌زودی برطرف خواهد شد. هنگامیکه فانی در حال رفتن بود، آقای راش‌ورت به‌اتفاق مادرشوارد شد. تا از آنها دعوت کند که برای دیدن اراضی سوترتون، با آنها همراه شوند، به‌همین خاطر تصمیم داشت نزد خانم کرافورد هم برود و بپرسد که آیا روز چهارشنبه مناسب است، یا خیر.

پیش از بازگشت او، خانم گرانت و دوشیزه کرافورد هم وارد شدند، اما یکدیگر را ندیدند. خانم نوریس چنین گفت:

"من مطمئنم که خواهرم خسته خواهد شد، می‌دانید که از اینجا تا آنجا ده‌مایل راه است، ده مایل هم باید برگردیم، و شما

باید خواهرم را به این خاطر ببخشید، خانم راش ورت. اما من، ماری، جولیا می‌توانیم دعوتتان را قبول کنیم، و با اینکه ادmond اینجانیست، اما از طرف او می‌توانم به شما اطمینان دهم که از پیوستن به این جمع خوشحال خواهد شد. همانطور که می‌دانید او با اسب خودش می‌آید.

خانم راش ورت از اینکه خانم برترام می‌خواست در خانه بماند، ناراحت شد. باعث کمال تأسف است که خانم برترام نمی‌توانند بیایند، اما از تشریف‌فرمایی شما و فانی خوشحال خواهیم شد. خانم نوریس گفت: "شما خیلی مهربان هستید و لطف دارید. خانم راش ورت. اما فانی برای دیدن آنجا وقت زیادی دارد. خانم برترام نمی‌تواند او را تنها بگذارد."

"اوه! نه - من حقا" می‌خواهم که فانی هم بیاید."

پس از اینکه آنها قرارشان را برای روز چهارشنبه گذاشتند، ادmond آنها را تا کالسکه‌شان بدرقه کرد و با دوشیزه برگشت. هنگامیکه آنها به اتاق صبحانه برگشتند، خانم نوریس در این فکر بود که بودن دوشیزه کرافورد در این جمع مناسب است یا نه. سپس به آنها گفت که فانی در جهشان حضور نخواهد داشت.

ادmond به مادرش گفت: "ولی من هیچ دلیلی نمی‌بینم که فانی با ما نیاید و مطمئنم که او از دیدن سوترتون خوشحال خواهد شد. آیا هدف شما خوشحال کردن فانی نیست؟"

"چرا، اگر خاله تو موافق باشد، من مخالفتی ندارم."

خانم نوریس به تنهایی دلیل باقیمانده اشاره کرد و گفت که طبق آخرین صحبت با خانم راش ورت، چنین گفته که فانی را با خود نخواهند برد، و اگر روز چهارشنبه فانی هم با آنها باشد، حضورش خیلی عجیب و ناهقول به نظر خواهد رسید. اما ادmond نظریات

او را قبول نکرد و به مخالفت با او پرداخت. تا اینکه خانم نوریس گفت:

"خیلی خوب، خیلی خوب، هر طور که میل دارید رفتار کنید اما نظر من این است که کار خوبی انجام نمی‌دهیم."
 ماریا گفت: "عجیب است که شما می‌خواهید به‌جای فانی در خانه بمانید."

جولیا در حالیکه اتاق را ترک می‌کرد، گفت: "فانی به‌خاطر این کارتان، از شما خیلی ممنون خواهد شد."
 تنها جواب آدموند این بود: "فانی به‌اندازه‌ی کافی در آن جمع خوب و بزرگوار جلوه خواهد کرد."

هنگامی که فانی از جریان خبردار شد، سپاسگزاریش نسبت به آدموند خیلی بیشتر شد.

ملاقات بعدی دو خانواده در روز بعد، صحبت‌های دیگری را به‌پیش کشید. خانم کرانت برای آن روز بخصوص تصمیم گرفت که به‌جای پسرش، پهلوی خانم برترام بماند، و دکتر کرانت هم هنگام صرف شام به‌آنها ملحق شود. خانم برترام هم از این پیشنهاد بسیار خوشحال شد.

چهارشنبه خوبی بود، و اندکی پس از صرف صبحانه، کالسکه‌ران از راه رسید. آقای کرافورد خواهرهایش را راهنمایی کرد و خانم کرانت هم، جای هر کسی را مشخص می‌کرد. سپس گفت:

"چون شما پنج نفر هستید، بهتر است یکی از شما پهلوی هنری بنشیند، و تو جولیا، چون قبلاً به‌من گفته بودی که دوست داری کالسکه‌برانی، بهترین موقعیت برای یاد گرفتن آن فرا رسیده. تمامی راه از بین مناطق سرسبز و زیبایی می‌گذشت، که فانی با مشاهده آنها بسیار خوشنود می‌شد. اما او به‌گفتگوی با دیگران

دعوت نشد، و البته چنین انتظاری هم نداشت. افکار، و بازتابهای ذهنش، بهترین همراهانش بودند، اما با دیدن منظره‌هایی که در پیش رو داشت، حس می‌کرد که احساساتش را تنها به‌ادموند می‌تواند بگوید. اما دوشیزه برترام که بین آنها نشسته بود، از این کار ممانعت می‌کرد. فانی به‌جزعلاقه^۱ مشترکشان به‌ادموند هیچ نقطه^۲ تشابهی بین خود و دوشیزه کرافورد نمی‌یافت. احساسات، خواسته‌ها و افکار آنها کاملاً با یکدیگر تفاوت داشت، و هر کاری که دوشیزه^۳ کرافورد انجام می‌داد، برای خوشنودی زنان و مردان دیگر بود. ادموند گفت: "دوشیزه برترام، قسمت سخت راه را آمده‌ایم، و از اینجا جاده خیلی خوب درست شده است. همانطور که می‌دانید آقای راش ورت اینجا را درست کرده."

فصل

۹

آقای راش ورت در کنار در ایستاده بود و منتظر زن محبوبش بود، تمامی مهمانان در سالن پذیرایی، با صمیمیت خاصی نشسته بودند. دوشیزه برترام هم، از تمام امتیازاتی که می‌توانست آرزویش را داشته باشد، برخوردار بود. هنگامیکه همه نشستند ضروری‌ترین کار را، صرف غذا دیدند، و به‌اتاقی رفتند که کلکسیون‌های بسیار گرانبهایی را در خود جای داده بود. برخی غذا می‌خوردند، و برخی صحبت می‌کردند، روی هم رفته اوضاع به‌خوبی پیش می‌رفت. پس از آن ویژگیهای آن روز را به‌مخاطر آوردند. مثلاً "اینکه آقای کرافورد چه چیز را دوست داشت، یا چه شیوه‌ای را می‌پسندید تا از زمین‌هایش بازدید کند. آقای کرافورد به‌کالسکه‌اش اشاره کرد، و گفت که با ساختن اتاق جدیدی برای آن می‌توان تعداد بیشتری از دو نفر را در آن جای

داد .

عمل بعدی او این بود که خانه را به‌آنهایی که سابقاً در آنجا بودند نشان دهد ، به‌ویژه به‌دوشیزه برترام که می‌خواست اندازه آن را بداند ، و دیگران که از انجام کاری مثل آن خوشحال می‌شدند . تمامی میهمانان برخاستند ، و با راهنمایی خانم راش ورت به‌سرکشی اتاقها پرداختند . اتاقهایی که بسیار بزرگ و با شکوه بودند و به‌شيوه پنجاه سال پیش تزیین شده بودند ، با زمینهای درخشانده ، رومیزی‌های گرانبها ، و کنده‌کاریهایی که هر کدام در نوبه‌خود عالی بودند . نقاشیها فراوان بودند ، اما بیشتر از همه تصاویر خانوادگی وجود داشت . اما برای دوشیزه کرافورد که تعداد بیشماری از خانه‌های بزرگ را دیده بود ، آنجا جالب نبود و تنها از روی ادب بود که به‌صحبتهای خانم راش ورت گوش می‌داد . اما برای فانی ، تمام آن چیزها جالب بود و با شیفتگی خاصی به‌سخنان خانم راش ورت گوش می‌داد و می‌خواست که از تاریخچه آن خانواده کهنسال مطلع شود .

موقعیت خانه به‌شکلی بود که اجازه چشم اندازی بیشتر از اتاقهای دیگر را نمی‌داد . پس از اینکه چند اتاق دیگر را هم مشاهده کردند ، خانم راش ورت گفت : " اکنون ما به‌نمازخانه می‌رویم ، اگرچه شاید مجبور باشیم به‌جای ورود از در عادی ، از بالا وارد آن شویم ، اما از آنجایی که همه دوست هستیم ، با عرض معذرت ، شما را از این راه خواهیم برد . "

آنها وارد شدند ، فانی خود را برای ورود به‌مکانی خیلی بزرگتر و باشکوهتر از آن آماده کرده بود . پس با صدای آرامی به‌آدموند گفت : " من واقعا " ناامید شدم . این تصویری که من از نمازخانه داشتم نبود ، من هیچ‌چیز با شکوه ، با احساس و با ابهت در اینجا نمی‌بینم .

من اینجا هیچ راهرو، سقف زیبا کتیبه و یا علم نمی بینم." " تو فراموش کرده ای فانی، که اینجا در زمانی نه چندان دور ساخته شده و مورد استفاده اش، تنها برای مصارف خانوادگی است، آن چیزهایی را که تو انتظار داری، در کلیسای بخش می توانی ببینی."

" این نادانی من بود که در مورد آنها فکر نکردم، اما با این حال مایوس شدم."

خانم راش ورت توضیحاتش را ادامه داد: "همانطور که می بینید، این نمازخانه در زمان جیمز دوم ساخته شد، تا آنجائیکه من می دانم، پیش از آن زمان نیمکت های کلیسا از چوب ساخته میشد، اما همانطور که می بینید نیمکتهای اینجا با آسترزیبایی پوشیده شده است. از این کلیسا صبحها و بعد از ظهرها استفاده می شده. کشیشها همیشه به زبان محلی هم دعا می خواندند. اما آخرین نسل از راش ورتها این کار را قطع کرد."

دوشیزه کرافورد با لبخند به ادموند گفت: " هر نسلی احتیاج به بهبود دارد."

خانم راش ورت می خواست تا برای آقای کرافورد، ادموند، فانی و دوشیزه کرافورد که به صورت یک گروه باقی مانده بودند، باز هم داستان را تعریف کند.

فانی گفت: " چقدر غم انگیز است که رسمی به این خوبی ادامه پیدا نکند."

دوشیزه کرافورد با خنده گفت: " بله، البته کار خوبی است که دوبار در روز مستخدمین را برای دعا به اینجا بیاورند."

ادموند گفت: " فانی بر این عقیده پافشاری می کند که تمام اعضاء خانواده باید در اینجا جمع شوند، یعنی کارفرما و خدمتکار."

"به هر حال این کار خوبی نیست که کسی را مجبور کنند که به اینجا بیاید و به نیایش بپردازد، در حالیکه ممکن است با خلوت کردن با خود و با فکر کردن، نفع بیشتری ببرد."

ادموند گفت: "یعنی شما می گوئید که اگر اشخاصی برای تسلیم کردن روح خود به اینجا بیایند، تلاششان بیهوده است و در خلوت این کار را بهتر انجام می دهند؟"

"بله، خیلی شبیه به این چیزی که شما گفتید، چون با نیایش به خواست خودشان، دست کم دو شانس دارند، یکی اینکه حوادث بیرون حواشان را برت نمی کند و دیگر اینکه خسته نمی شوند."

هنگامی که آنها مشغول صحبت بودند، بقیه گروه در سراسر نمازخانه پراکنده شدند، و جولیا توجه آقای کرافورد را به خواهرش جلب کرد، هنگامی که گفت: "به آقای راش ورت و ماریا نگاه کنید، آنچنان پهلوی به پهلوی یکدیگر ایستاده اند، که گویی دقیقا" مراسم در حال انجام است."

آقای کرافورد لبخند زد و قدمی به جلورفت و با صدایی آنچنان آرام که تنها ماریا قادر به شنیدنش بود گفت: "من دوست ندارم دوشیزه برترام را تا آن حد نزدیک محراب ببینم."

جولیا گفت: "هنگامی که پدر از سفر برگردد، یعنی احتمالا" در کریسمس، ادموند به سمت مرد روحانی در می آید، اگر اکنون این اجازه را داشت، همین الان مراسم را تمام می کردیم."

پس از آن نمازخانه در سکوت فرو رفت و دوشیزه برترام که از دست خواهرش ناراحت شده بود، آنجا را ترک گفت و دیگران هم احساس کردند که بیش از اندازه آنجا مانده اند.

چون تمام اتاقهای پائین را دیده بودند، خانم راش ورت تصمیم گرفت که اتاقهای بالا را هم به آنها نشان دهد، به همین

سبب آنها را راهنمایی کرد و گفت: " چون تماشای اتاقها زیاد طول کشید، به کارهای خارج از خانه نمی‌رسیم، در ضمن ساعت پنج هم می‌خواهیم شام بخوریم."

سرانجام آقای راش ورت تسلیم شد و تصمیم گرفت که صحبت در مورد زمین‌هایش را به بعد موکول کند، چرا که صحبت از آن در آن زمان بخصوص ناراحت کننده می‌نمود. خانم نوریس شروع به صحبت در مورد نحوه درست کردن کالسکه‌های خوب شد، و جوانترها به بیرون از خانه رفتند، تا در بنه‌زار و چمن‌زار به‌گردش بپردازند.

خانم راش ورت مودبانه گفت: " چطور است فعلا" اینجا، متوقف شویم؟ اینجا بهترین گیاهان و عجیب‌ترین قرقاولان وجود دارند." آقای کرافورد در حالیکه به‌او نگاه می‌کرد، گفت: " شاید ما پیش از اینکه جلوتر برویم، چیزهای خوبی در اینجا پیدا کنیم." خانم راش ورت به‌پسرش گفت: " جیمز، من می‌دانم که بیابان برای تمام گروه تازگی دارد، دوشیزه برترام هنوز یک بیابان را ندیده است."

هیچ مخالفتی ابراز نشد، اما برای مدتی هیچکس تمایل نداشت که به‌سویی بزود. تمامی آنها در ابتدا به‌وسیله گیاهان و قرقاولان جلب شدند. آقای کرافورد اولین شخصی بود که حرکت کرد، او به‌پیش رفت، تا قسمتهای انتهایی خانه را بازرسی کند. آقای کرافورد بزودی به‌وسیله دوشیزه برترام و آقای راش ورت تعقیب شد، و هنگامیکه چند لحظه بعد، دیگران هم شروع به‌متفرق شدن کردند، آدموند، دوشیزه کرافورد و فانی هم به‌آن سه‌ملحق شدند، اما پس از مدتی آنها را ترک کردند. سه نفر دیگر که به‌جا مانده بودند، یعنی خانم راش ورت، خانم نوریس و جولیا، هنوز خیلی دور بودند.

هنگامی که آنها یک دور روی تراس زدند ، و خود را برای دور دوم آماده می کردند ، دوشیزه کرافورد گفت : " گرمای اینجا غیر قابل تحمل است . آیا هیچکدام از ما راحت هستیم ؟ در اینجا جنگل کوچک و زیبایی وجود دارد ، اگر می توانستیم به آنجا برویم خیلی خوب می شد ، ولی مطمئناً در ورودی آنجا بسته است ، چون در این مکانهای بزرگ تنها باغبانها هستند که به هر کجا می خواهند ، می روند . "

اما معلوم شد که در قفل نیست و آنها با شادی بسیار آنجا را ترک کردند و تنها با چند گام پا به بیابان نهادند . زیبایی آنجا ، آنچنان احساس تازگی به آنان داد که تا مدتی صحبت نکردند ، تا اینکه سرانجام دوشیزه کرافورد گفت :

" پس شما یک مرد روحانی خواهید شد ، آقای برترام . این برای من بسیار جالب است . "

" چرا این مسئله باید شما را متعجب کند ؟ شما باید یک شغل را برای من تجسم کنید ، و خیلی راحت متوجه می شوید ، که من برای وکالت ، یا ارتش یا دریانوردی ساخته نشده ام . "

" کاملاً درست است ، اما باید بگویم که من به چنین چیزی فکر نکردم ، چون معمولاً یک عمویا یک پدر بزرگ است که شغل آینده فرزند دوم را همین می کند . "

" حرف شایسته ای است ، اما عمومیت ندارد ، چون من یکی از استثناها هستم ، و به همین دلیل باید برای خودم شغلی را در نظر بگیرم . "

پس از صحبت های زیادی که در این مورد کردند ، هر سه ساکت شدند ، و در فکر فرو رفتند . فانی نخستین کسی بود که پس از آن سکوت ، صحبت کرد . " من تعجب می کنم که چرا با راه رفتنی این

چنین کوتاه در میان این درختان زیبا ، خسته شده‌ام ، اما خواهش میکنم اگر ممکن است روی نیمکت بعدی ، کمی استراحت کنیم ، البته اگر اینکار شما را ناراحت نمی‌کند ."

ادموند ناگهان گفت : " اوه ، فانی عزیزم ، واقعا " که چقدر من بی فکر هستم ، امیدوارم که زیاد خسته نشده باشی . " و سپس دستهای او را در میان بازوانش گذاشت و گفت : " اگر همراه دیگر من ، دستشان رایبه من بدهند ، مفتخر می‌شوم . "

او درحالیکه دستهایش را می‌کشید گفت : " متشکرم ، ولی من خسته نیستم ، اما تعجب می‌کنم چون ما دست کم یک مایل در این جنگل راه رفته‌ایم ، اینطور نیست ؟ "

ادموند ، چون هنوز آنقدر عاشق نشده بود که حساب زمان و مسافت را از دست بدهد ، گفت : " نه ، تنها نیم مایل راه رفته‌ایم ، " اوه ! شما توجه نگردید که ما چقدر از راه را در حال دور زدن بودیم . ما مسیرهای ماریپیج زیادی را طی کردیم ، و خود جنگل به‌تنهایی نیم مایل درازا دارد ، و پس از اینکه جاده اصلی را ترک کردیم هنوز انتهای جنگل را ندیده‌ایم . "

" اما اگر به‌خاطر بیاورید ، پیش از آنکه آن جاده اصلی را ترک کنیم ، ما دقیقا " انتهای آن را دیدیم ، ما به‌تمامی آن منظره نگاه کردیم ، و طول سراسر آنجا هم بیشتر از ۲۰۰ متر نیست . " اوه ! من فکر نمی‌کنم که مسیری این چنین را پیموده باشیم ، اما یقین دارم که این ، جنگلی بسیار طویل است ، و ما هم هنگام عبور از آن پیوسته در آن دور زدیم ، پس هنگامی که می‌گویم یک مایل پیاده‌روی کردیم ، زوی حساب این حرف را می‌زنم . "

ادموند ساعتش را درآورد و گفت : " ما دقیقا " یک ربع ساعت است که اینجا هستیم ، شما فکر می‌کنید که سرعت ما چهار مایل بر ساعت

بوده است؟"

"اوه! خواهش می‌کنم سعی نکنید با ساعتتان حرفهای مرا رد کنید، ساعتها همیشه یا تند کار می‌کنند و یا کند. من نمی‌توانم به ساعتها اطمینان کنم."

با پیمودن چند قدم دیگر آنها از مسیری که آن همه در موردش حرف زدند، خارج شدند و روی یک نیمکت نشستند.

ادموند در حالیکه فانی را نگاه می‌کرد، گفت: "من می‌ترسم که تو خیلی خسته شده باشی، فانی. چرا زودتر این را نگفتی؟ اگر خسته شده باشی، مطمئناً امروز برای تو، روز خوبی نبوده است. دوشیزه کرافورد، هرکاری به‌جز سواری، فانی را زود خسته می‌کند." "پس چقدر کار بدی کردید که هفته پیش اسپ او را برای من گرفتید. من بخاطر خودم و شما شرمندهام، اما این کار دیگر هرگز تکرار نخواهد شد."

"توجه و حساسیت شما به این مسئله، مرا از غفلتی که کردم، بیشتر خجل می‌کند."

"اگر ایشان امروز خیلی خسته شده باشند، من تعجب نمی‌کنم، چون برای دیدن خانه خیلی انرژی از دست دادند."

فانی گفت: "به‌زودی سرحال خواهم آمد، هنگامی که در سایه"

خوبی قرار بگیرم و تازگی چمن را حس کنم حال خوب می‌شود."

پس از اندکی تأمل، دوشیزه کرافورد برخاست و گفت: "من باید بروم، استراحت زیاد، مرا از پای درمی‌آورد. من می‌خواهم بروم و دروازه آهنی را تماشا کنم."

ادموند هم به‌همان شکل بلند شد و گفت: "دوشیزه کرافورد، اکنون اگر به‌مسیر راهپیمایان توجه کنید، می‌بینید که نیم مایل، و یا حتی نصف نیم مایل هم راه نرفته‌ایم."

او هنوز هم مشغول بحث با دوشیزه کرافورد بود، اما بیپرده
زیرا که او حرفهایش را نمی پذیرفت. پس تصمیم گرفتند که با مقداری
راهپیمایی بیشتر حرفهایشان را اثبات کنند، اما فانی گفت که
می خواهد استراحت کند، و تنها آنها را به هنگام دور شدن، نگاه
کرد.

فصل

در حدود یک ربع تا بیست دقیقه گذشت، و فانی هنوز
۱۰ در فکر ادموند، دوشیزه کرافورد، و خودش بود،
بی آنکه هیچکدام را از قلم بیاندازد. او، از اینکه آنها
زمانی به این درازی تنهایش گذاشته بودند، و از اینکه بار دیگر صدای
صحبت کردن و حرف زدندان را می شنید، متعجب شد. او گوش
داد و از دوردست صدای قدما و صحبتها را شنید که نزدیک
می شدند، اما به زودی متوجه شد که آنها، اشخاصی نیستند که انتظارشان
را می کشید. دوشیزه برترام، آقای راش ورت و آقای کرافورد، از
همان راهی که او آمده بود، وارد شدند و رو برویش قرار گرفتند.
آنها گفتند: "دوشیزه برایش، کاملا" تنهاست!" و فانی
عزیزم، چطور چنین چیزی ممکن است؟" و او داستان را تعریف
کرد. "دخترخاله اش گفت: "فانی بیچاره، چقدر با تو بد رفتاری

ارده‌اند! بهتر بود که با ما می‌ماندی."

سپس در حالیکه آن دو مرد، پهلویش نشسته بودند، باردیگر داستان را تعریف کرد. هیچ چیزی مشخص نبود - اما هنری کرافورد بر از افکار و نظریات خاص خودش بود، و غالباً "او بود که صحبت می‌کرد، و هرچه که پیشنهاد می‌کرد، ابتدا به وسیلهٔ فانی تصدیق می‌شد و سپس به وسیلهٔ آقای راش ورت.

پس از چند دقیقه‌ای که به این شکل سپری شد، دوشیزه برترام دروازهٔ آهنی را دید، و ابراز تمایل کرد که از آن بگذرند و داخل پارک شوند تا شاید دیدگاهها و نقشه‌هایشان مفهوم‌تر شود. این نظری بود که به‌زودی مورد موافقت سایرین قرار گرفت، چرا که از دیدگاه هنری کرافورد، این بهترین راه برای نتیجه‌گیری از مذاکراتشان بود، و علاوه بر این در مکانی که کمتر از نیم مایل با آنها فاصله داشت، تپهٔ کوچکی را دید که دقیقاً "مشراف به‌خانه بوده. آنها به‌پیش رفتند، از تپه گذشتند و به دروازه رسیدند، اما آن را بسته یافتند. آقای کرافورد آرزو کرد که کاشکی کلید را با خود می‌آورد. او با خود عهد کرده بود که دیگر بدون کلید به اینجا نیاید. اما همهٔ اینها چیزی از موقعیت بد آن لحظه نمی‌کاست. آنها نمی‌توانستند وارد شوند، و با مشاهدهٔ اینکه علاقهٔ دوشیزه برترام برای انجام این کار، با وجود این مشکل هم کم نشد، آقای راش ورت گفت که می‌رود تا کلید را با خود بیاورد. از این رو، او رهسپار شد. آقای کرافورد هنگامی که در حال رفتن بود، گفت:

"اکنون که تا این اندازه از خانه دور هستیم، بدون شک این بهترین کاری است که می‌توانیم انجام دهیم."

"بله، کاری بهتر از این نمی‌توان کرد، اما برای من سئوالی پیش آمده که خواهش می‌کنم صادقانه به آن پاسخ دهید، آیا خانه

را از آنچه که انتظار داشتید، بدتر نیافتید؟"
 "نه، حقیقتاً برعکس آنچه که شما گفتید، به نظر من بهتر،
 بزرگتر و از نظر سبک معماری، کامل تر است، البته بهترین نیست.
 و در حالیکه تقریباً آرامتر صحبت می کرد گفت:
 "راستش را بخواهید، فکر نمی کنم هیچوقت دیگر اینقدر که
 از سوترتون خوشم آمده، لذت ببرم.

پس از چند لحظه ای دست پاچگی او جواب داد:
 شما جزو آن گروه از مرد می هستید که با چشم دیگری به دنیا
 نگاه می کنید."
 گفتگوی آنها برای مدتی متوقف شد. دوشیزه برترام بار دیگر
 ادامه داد:

"به نظر می رسد شما از اینکه امروز صبح به اینجا آمده اید، خیلی
 خوشحال هستید، و من بسیار خوشنودم که شما را تا این اندازه
 دلشاد می بینم. شما و جولیا در تمامی روز مشغول خنده بودید."
 "ما می خندیدیم؟ بله، قبول دارم که همینطور بود، اما اِیْدا"
 به خاطر نمی آورم که به چه چیز می خندیدیم. اوه! فکر می کنم سرگرم
 تعریف داستان مضحکی در مورد مهتر ایرلندی عموم بودم. خواهر
 شما عاشق خندیدن است."

"شما فکر می کنید او خیلی زنده دل تر از من است؟"
 "او خیلی راحت تر سرگرم می شود، در نتیجه، همراه بهتری
 است، من نمی توانم امیدوار باشم که در طی مسافتی بالغ بر ده
 مایل، شما را با داستان یک مهتر ایرلندی سرگرم کنم."
 "در حقیقت فکر می کنم من هم به اندازه جولیا سرزنده باشم،
 اما در حال حاضر باید بیشتر فکر کنم."

"بدون تردید، همینطور است - گاهی اوقات موقعیتهایی پیش

می‌آید که اشخاص با نشاط هم دچار افسردگی می‌شوند. اگر چه مناظری که شما با آن سر و کار دارید، این کمبود را برطرف می‌کند شما چشم‌انداز بسیار زیبایی را پیش روی خود دارید.

" منظور شما از دیدگاه لفظی است یا تمثیلی؟ از نظر لفظی، بله، قبول دارم، نورخورشید به پارک می‌تابد، و این بسیار دل‌انگیز به نظر می‌رسد. اما متأسفانه آن دروازه، آهنی بسته است، و در من احساس ناتوانی و سختی را برمی‌انگیزد."

همچنانکه آنها مشغول صحبت بودند، به دروازه، آهنی نزدیک شدند "آقای راش ورت خیلی دیر کرده."

"از شما خواهش می‌کنم بدون اجازه و محافظت آقای راش ورت، و همچنین بدون کلید به اینجا نیایید. اما اگر الان بخواهید این کار را بکنید، فکر می‌کنم با کمک من بتوانید از گوشه، دروازه عبور کنید."

"مطمئناً" من هم می‌توانم این کار را بکنم، اما همانطور که می‌دانید آقای راش ورت تا چند لحظه، دیگر برمی‌گردند و ما نباید از نظر دور شویم. "و هنگامی که دید صحبت‌هایش کمکی نمی‌کنند، گفت: "شما به خودتان آسیب می‌رسانید دوشیزه برترام، آن میخهای بزرگ یقیناً به شما صدمه می‌زنند، لباس شما پاره می‌شود، بهتر است این کار را نکنید."

هنگامی که او مشغول گفتن این کلمات بود، دخترخاله‌اش در کمال سلامت به سوی دیگر دروازه رسیده بود، و در حالیکه از غرور لبخند می‌زد گفت: "همانطور که می‌بینید، من و لباسم، هر دو سالم هستیم، پس خدا حافظ."

فانی بار دیگر با احساسات ناگوارش تنها ماند. چون از آنچه که دیده و شنیده بود، ناراحت بود، همچنین از رفتار دوشیزه

برترام متعجب بود، و از دست آقای کرافورد عصبانی شده بود. او دوری زد و در جهتی اشتباه نسبت به تپه قرار گرفت، و همین باعث شد تا از دید آنها مخفی بماند، او اندیشید که شاید آدموند و دوشیزه کرافورد تنهایش گذاشته‌اند، اما نمی‌توانست قبول کند که آدموند کاملاً " فراموشش کرده باشد.

افکار او بار دیگر به وسیله صدای پای کسی که به تندگی گام برمی‌داشت، درهم ریخت. او فکر کرد که این، صدای پای آقای راش ورت است، اما برخلاف انتظارش جولیا را دید که عرق کرده، و نفسش بریده بود، و هنگامی که فانی را دید با ناامیدی پرسید: " عجب! پس بقیه کجا هستند؟ من فکر می‌کردم که ماریا و آقای کرافورد با تو هستند.

فانی وقایع را شرح داد.

" به نظر من آنها کلک خوبی زده‌اند!" و در حالیکه مشتاقانه سراسر پارک را می‌نگریست ادامه داد: " من که آنها را هیچ کجا ندیدم. اما فکر نمی‌کنم زیاد دور باشند، و من همانقدر به آنها نزدیک هستم که ماریا هست.

" اما جولیا، آقای راش ورت لحظه‌ای دیگر اینجا خواهد بود باید منتظر او باشیم.

اما جولیا، اهمیتی به صحبت او نداد. فانی هم از واکنش او دلگیر نشد، چرا که می‌دانست تغییری که جولیا را دربر گرفته، پایدار نخواهد بود، تنها از او پرسید که آیا آقای راش ورت را دیده است یا خیر.

" بله، بله، ما او را دیدیم." سپس بی‌درنگ از حصار بالا رفت و به آخرین سؤال فانی که پرسید آیا دوشیزه کرافورد و آدموند را دیده است یا نه، پاسخ نداد.

هنگامی که آقای راش ورت برگشت ، گفت :

" آنها از من خواهش کردند که بمانم - دخترخالهء من ، مرا مامور کرد تا بگویم که شما آنها را روی تپه ، یا در همان حوالی خواهید یافت . "

فانی با عصبانیت گفت :

من فکر نمی‌کنم که بیش از این باید دنبالشان بگردم . من هیچکدام از آنها را ندیدم . هنگامی که من به‌تپه رسیدم ، آنها باید جای دیگری رفته باشند . من به‌اندازهء کافی راه رفته‌ام .
او با ناراحتی زیادی که برای فانی حس می‌کرد ، روی زمین نشست ، و گفت : " خیلی متأسفم ، این واقعا " بدشانسی است . " فانی ، مدت زیادی ساکت ماند تا باز هم قادر به صحبت کردن باشد .
پس از چند لحظه سکوت ، گفت : " منم فکر می‌کردم که آنها منتظر من خواهند ماند . "

" دوشیزه برترام فکر می‌کرد که شما به دنبالش می‌روید . "

پس از مکتی دیگر ، گفت : " خانم پرایس ، آیا به‌نظر شما آقای کرافورد شخص جالب توجهی است ؟ من که چیز خاصی در او نمی‌بینم . "
" رویهم رفته ، فکر نمی‌کنم که آدم خوش قیافه‌ای باشد . "
" خوش قیافه ! هیچکس نمی‌تواند مردی به‌آن کوتاه قدی را خوش قیافه بداند . به‌نظر من که ایدا " آدم خوشروئی نیست و اصولا " کرافوردها با پیوستن به‌ما هیچ چیزی را بهتر نکرده‌اند ما بدون آنها خیلی راحت‌تر بودیم . "

آه کوتاهی از دهان فانی خارج شد ، و نمی‌دانست که چگونه حرف او را تکذیب کند .

" اگر من برای آوردن کلید دیر کردم ، عذرهای زیادی دارم ، اما همانطور که دیدید ، در همان لحظه که او کلید را خواست اقدام

به آوردن آن کردم .

" هیچ کاری نمی توانست پسندیده تر از رفتار شما باشد ، من مطمئنم ، و به جرات می توانم بگویم که شما تا آنجا که می توانستید سریع حرکت کردید ، اما فاصله اینجا تا خانه زیاد است ، و افرادی که در انتظار هستند ، همیشه قضاوت نادرستی در مورد گذشت زمان دارند ، و هر نیم دقیقه برایشان به اندازه پنج دقیقه به نظر می آید . "

او بار دیگر برخاست و به سوی دروازه رفت ، و با خود می گفت که ایکاش در همان زمان کلید را همراه خود آورده بود ، فانی حس کرد که از ایستادن او در آن مکان ، این موضوع را درک کرده که آقای راش ورت تعابلیش به همراهی با آنها را از دست داده است . پس گفت : " حیف است که به آنها ملحق نشوید ، آنها انتظار دارند که منظره بهتری از خانه را ، از طرف دیگر پارک ببینند ، و می دانید که بدون وجود شما نمی توانند چنین کاری بکنند . "

اوفهمید که از اینکه آقای راش ورت را روانه کند خوشحالتتر خواهد شد تا اینکه او را به عنوان هم صحبت در کنار خود ببیند . آقای راش ورت اندکی دربارۀ آن فکر کرد و گفت : " خوب اگر فکر می کنید که بهتر است بروم ، مطمئناً کار پیوده ای کرده ام که کلید را بدون استفاده آورده ام . " سپس بدون هیچ تعارفی او را ترک کرد .

پس از رفتن آقای راش ورت ، فکر فانی متوجه آن دو نفری شد که مدتها بود ترکش کرده بودند ، و او را در حالیکه بی صبرانه انتظارشان را می کشید تنها گذاشته بودند ، او تصمیم گرفت که به جستجویشان برود . اما پیش از آنکه چند قدمی دور شود ، صدای خنده دوشیزه گرافورد بار دیگر به گوشش رسید . صداها نزدیکتر

شد ، و پس از چند لحظه ، آنها در کنارش بودند . آنها از بیابان به سوی پارک آمدند و زیر یک درخت نشستند . این نشانه آن بود که آنها اوقاتشان را به خوشی گذرانده بودند ، و از زمان درازی که او را تنها گذاشته بودند ، آگاه نبودند . بزرگترین دلخوشی فانی این بود که آدموند سرانجام او را به یاد آورده بود و به خاطر او برگشته بود ، اما این کافی نبود . و جبران یک ساعت تنهایی او را نمی کرد ، و در تمام این مدت او تنها چند جمله صحبت کرده بود ، در حالیکه آنها پیوسته با یکدیگر حرف می زدند .

هنگامی که او به پله های پائینی ، که به تراس می پیوست ، رسید ، خانم راش ورت و خانم نوریس روی پله های بالایی ظاهر شدند . سپس ، همه آنها به خانه برگشتند ، تا در آنجا روی نیمکت ها استراحت کنند ، و تا رسیدن بقیه ، و موقع شام ، صبر کنند .

دیر هنگام بود ، که دوشیزه برترام و دو آقای دیگر وارد شدند ، اما به نظر نمی رسید که گردش سودمندی انجام داده باشند ، و تنها کاری که کرده بودند ، این بود که پشت سر یکدیگر راه بروند . فانی اینطور احساس کرده بود که در چهره جولیا و آقای راش ورت ، نوعی افسردگی ، قابل مشاهده است . دوشیزه برترام و آقای گرافورد خیلی خوشحالت تر بودند .

بلافاصله پس از شام ، چای و قهوه صرف شد ، و ده مایل فاصله تا خانه ، فرصت مناسبی برای وقت گذرانی پیش آورد . خانم نوریس چقدر تخم قرقاول و مقداری پنیر از خدمتکار خانه گرفته بود ، و در طول راه هم پیوسته با خانم راش ورت حرف می زد . در همین هنگام آقای گرافورد به جولیا نزدیک شد و گفت : " امیدوارم که شما از نشستن در هوای آزاد خسته نشده باشید . " برای جولیا ، روز به همان شکل که آغاز شده بود ، پایان یافت .

خانم نوریس گفت: "خوب، فانی، به نظر من امروز، روز خوبی برای تو بود، چرا که از آغاز تا انتها، جز خوشگذرانی هیچ چیز نداشت. من مطمئنم که از من و خاله برترام متشکر هستی که به تو اجازه دادیم، با آنها بروی! راستی فانی، این سبد را برایم بیاور و خیلی مواظب باش که نیفتد چون در آن یک نوع از همان پنیرهای عالی، که موقع شام خوردیم، گذاشته‌ام."

بعد از ظهر زیبایی بود، آرام و ملایم، و سفر آنها هم در همان ملایمت و صفا انجام گرفت.

فصل

آن روز در سوترتون، با تمام کمبودهایش، دوشیزه
۱۱ برترام بیشتر از زمانی که از پدرش نامه دریافت می‌کرد،
خوشحال بود. برای او، فکر کردن به هنری کرافورد،
لذت‌بخش‌تر از فکر کردن در مورد پدرشان بود. چرا که اندیشیدن
در مورد پدرشان برایش کار دشواری می‌نمود.
چنین قرار بود، که آقای توماس در ماه نوامبر به خانه‌اش بازگردد.
کار او تقریباً "به نتیجه رسیده بود و خبر داده بود که در ماه سپتامبر
با یک کشتی پستی عازم خانه‌اش خواهد شد، تا در اوایل ماه نوامبر
به خانوادهٔ محبوبش بپیوندد.

ماریا برای ورود پدرش خیلی بی‌تاب‌تر از جولیا بود، چرا که
پدرش به همراه خود شوهر او را می‌آورد. این مدت دوری برای او
زمان ناراحت‌کننده‌ای بود و تنها کاری که می‌توانست بکند این بود

که این خیال را در لایه‌های از غبار ببوشاند و امیدوار باشد که هنگامی که این غبار برطرف می‌شود، اوضاع بروفق مراد او باشد.

آقای توماس از اینکه تاریخ بازگشتش باعث ناراحتی دخترهایش شده بود، بسیار ناراحت بود.

هنگامی که دوشیزه کرافورد به همراه برادرش به طرف پارک منسفیلد می‌رفت تا بعد از ظهر را در آنجا بگذراند، این اخبار خوب را شنید. پس از صرف چای، هنگامی که دوشیزه کرافورد، ادموند و فانی کنار پنجره ایستاده بودند و به نخستین پسرتهوهای بامداد می‌نگریستند، و دوشیزه برترام و آقای راش ورت و هنری کرافورد مشغول روشن کردن شمعهای روی پیانو بودند، خانم نوریس ناگهان گفت: "آقای راش ورت چقدر خوشحال به نظر می‌رسد! مثل اینکه دارد به ماه نوامبر فکر می‌کند."

ادموند هم برگشت و به آقای راش ورت نگاه کرد، اما چیزی برای گفتن نداشت "بازگشت پدر تو، حادثه‌ی خیلی مهمی است."

"بله، حقیقتاً همینطور است، پس از غیبتی اینچنین طولانی، که توام با خطر هم بوده، ورودش حادثه‌ی خیلی مهمی خواهد بود."

"البته ورود ایشان حوادث دیگری را هم به وجود می‌آورد، مانند ازدواج خواهر تو، و انتخاب تو به سمت کشیشی."

اوباخنده گفت: "البته این حرف را به عنوان توهین تلقی نکنید، اما بازگشت او مرا به یاد کاشفانی می‌اندازد که از سرزمینهای دور باز می‌کردند، و به خاطر اینکه سالم به مقصد رسیده‌اند، برای خدایان قربانی می‌کنند."

ادموند با لبخندی جدی گفت: "من که هیچ قربانی دز این مسئله نمی‌بینم. او کاملاً با میل خودش می‌خواهد ازدواج کند."

"اوه! بله، می‌دانم. داشتم شوخی می‌کردم. او فقط کاری را

می‌کند که همه خانمهای جوان انجام می‌دهند، و من هیچ شکی ندارم که او از کاری که انجام می‌دهد، کاملاً خوشحال است. مسلماً شما متوجه قربانیهای مورد نظر من نشدید." "کشیش شدن من، به اندازه ازدواج ماریا، اختیاری است." "من خیلی خوشحالم که شما و پدرتان به این خوبی با هم به توافق رسیده‌اید."

"حتماً فکر می‌کنید که در این مورد آدم متعصبی خواهم شد." "نه، مطمئنم که اینطور نیست." "به خاطر صحبت‌های متشکرم، فانی، اما این، بیش از آن چیزی است که من انتظار دارم. برعکس، با دانستن اینکه چنین موقعیتی برای من وجود دارد، شاید مرا فرد متعصبی بکند. در ضمن فکر نمی‌کنم که کار اشتباهی هم باشد. امیدوارم که در مسیر اشتباهی گام نگذاشته باشم."

فانی پس از مکث کوتاهی گفت: "این امری کاملاً طبیعی است که پسر یک آدمیرال به نیروی دریایی برود، و یا پسر یک ژنرال، در ارتش خدمت کند، و هیچکس هم کار اشتباهی در این، نمی‌بیند." "نه، دوشیزه پرایس عزیز، اینطور نیست. یک شغل، مانند دریانوردی یا سربازی، حقانیت و اصالت خودش را دارد. در آن، همه چیزهای مفرح وجود دارد، قهرمانی، خطر، فعالیت و غیره. سربازی و دریانوردی. در جامعه ما، کارهای پسندیده‌ای به‌شمار می‌آیند. هیچکس تعجب نمی‌کند که شخصی دریانورد یا سرباز باشد." "اما فکر نمی‌کنم اگر کشیش شدن بخواهد وقفه‌ای در زندگی انسان حاصل کند، کار درستی باشد. نه، این دیوانگی است، دیوانگی مطلق. اما تا آنجایی که من می‌دانم کشیشها، انسانهایی هستند که برای درآمدشان، زحمتی نمی‌کشند، و هیچ قصدی ندارند،

جز اینکه اوقات خود را به استراحت بگذرانند ، چای بنوشند ، غذا بخورند و چاق شوند . این درحقیقت تنبلی است ، آقای برترام . تنبلی و میل به زندگی راحت ، یک کشیش جز اینکه شخصی کامل و خودپسند باشد ، کار دیگری ندارد . یا اینکه روزنامه بخواند و بعد با زنش دعوا کند . "

" بدون شک بسیاری از کشیش ها به همین شکل هستند ، اما فکر می کنم دوشیزه کرافورد همه آنها را از همین قبیل انسانها به حساب می آورد . من فکر نمیکنم ایشان فقط به نظریات خودشان اشاره کرده باشند ، بلکه به انسانی متعصب تبدیل شده اند که صحبت های دیگران تاثیر عمیقی برایشان گذاشته . غیرممکن است که نظریات شخصی شما اینچنین باشد . شما ، حرفهایی را که در خانه تان شنیده اید ، بازگو می کنید . "

" من حرفهایی را می زنم که اغلب مردم به آن معتقدند ، و وقتی اغلب مردم به حرفی معتقد باشند ، بی گمان آن حرف صحیح است . " خانواده شما ، ممکن است اطلاعات کمی راجع به کشیش ها داشته باشند . "

دوشیزه کرافورد گفت : " من اصلا عادت ندارم که عقاید خانواده ام را قبول کنم ، و چون در این بحث مرا خیلی تحت فشار گذاشته اید ، باید بگویم که شما " خیلی چیزها از کشیش دیده ام . مثلا " دکتر گرانت ، با اینکه انسان بسیار مهربان نواز و خوبی است و من تاکنون چیزی جز محبت و احترام از او ندیده ام ، اما می توانم بگویم که در او روح خودخواهی وجود دارد . او شکم پرستی اش را در همه کارها دخالت می دهد و آسایش هیچکس برایش مهم نیست مثلا " اگر غذایی بد پخته شود ، او با همسر بخیار خویش ، رفتار خوبی نخواهد داشت . مثلا " چند شب پیش خواهرم ، غذایی را

خیلی خوب تهیه نکرده، و دکتر گرانت با او رفتاری کرد که ما مجبور شدیم آنجا را ترک کنیم. خواهر بیچاره من هم چاره‌ای جز تحمل کردن ندارد."

"به نظر من هم حق دارید که ناراحت شوید، رفتار دکتر گرانت خیلی بد بوده است، و یقیناً تحمل این وضع برای شما بسیار رنج‌آور است. فانی، فکر می‌کنم راهی برای دفاع از دکتر گرانت نداریم."

فانی جواب داد: "نه، اما این مسئله، دلیل آن نمی‌شود که شغل دکتر گرانت را ناپسند بشماریم، فرض کنید او یک ارتشی یا یک دریانورد بود، مسلماً افراد بیشتری زیر دست او بودند، و از رفتار ناهنجاری او ناراحت می‌شوند، اما اکنون که یک کشیش است، افراد کمتری را از خود می‌رنجانند. علاوه بر این اگر او شغل پرتحرک‌تری را برای خود انتخاب می‌کرد، با وجود کمبود وقتی که برایش پیش می‌آمد، مسلماً خود را به‌خطر می‌انداخت."

"دوشیزه پرایس، من آرزو می‌کنم که شما زن شخصی نشوید که تمام روزهای هفته را با زنش نزاع می‌کند، و تنها یکشنبه‌ها انسان خوبی می‌شود و به موعظه می‌پردازد. آدموند گفت: "به نظر من مردی که بتواند با فانی نزاع کند، از هر گونه موعظه‌ای به‌دور است."

فصل

۱۲ آقای توماس در ماه نوامبر برمی‌گشت، و پسر بزرگتر او وظیفه داشت تا این خبر را زودتر به‌خانه برساند. با فرا رسیدن سپتامبر، اخباری از آقای برترام رسیده این اخبار ابتدا در نامه‌ای به‌شکاربان نوشته شد، و سپس در نامه‌ای به‌ادموند رسید، و در پایان ماه آگوست خود او آمد. او می‌خواست تا بار دیگر خوب و جالب توجه باشد، با دست کم همانطور باشد که دوشیزه کرافورد دوست داشت، تا از دوستان، میهمانی‌ها و چیزهای شگفت‌انگیز سخن بگوید، چرا که شش هفته پیش، دوشیزه کرافورد با علاقه، به‌مسائلی مانند این، گوش داده بود.

حوادثی که باعث شد تا آقای برترام به‌خانه برگردد، باعث فرستادن آقای کرافورد به‌نورفولک شد.

در گوشه‌ای از اتاق و دور از هیاهوی جمع، فانی و ادموند با

یکدیگر صحبت می‌کردند.

فانی محتاطانه گفت: " من بعضی وقتها فکر می‌کنم که اگر دوشیزه برترام نامزد نداشت، او را به جولیا ترجیح می‌داد." " که این شاید دلیلی باشد که او جولیا را پسندیده، چون فانی، فکر می‌کنم باید بدانی که بعضی وقتها اتفاق می‌افتد که یک مرد، پیش از آنکه تصمیمش را بگیرد، بیشتر تحت تاثیر خواهر یا دوست صمیمی، یک زن از او خوشش می‌آید، و در این میان خود زن نقش دوم را بازی می‌کند. کرافورد حواسش خیلی جمع است، و اگر از جانب ماریا خطری او را تهدید می‌کرد، یقیناً اینجا نمی‌ماند، و من روی هم رفته برای ماریا نگران نیستم چون احساساتش خیلی قوی نیست.

فانی تصور کرد که اشتباه می‌کند، و می‌خواست که نظرش را تغییر دهد، اما با توجه به عقاید دیگران و مخصوصاً ادmond، به این نتیجه رسید که آقای کرافورد جولیا را برگزیده است. او همیشه نمی‌دانست که همه چیز باید فکر کند. اما او از اینکه مجبور نبود زیاد به این موضوع فکر کند، خوشحال بود. او در میان جمعی از زنان شوهردار نشسته بود، و در انتظار ورود دوباره پسرخاله بزرگش بود، در انتظار کسی که هم رقصش بود، این نخستین مجلس رقصی بود که فانی در آن شرکت می‌کرد، اگرچه بسیار کم تدارک‌تر و کم شکوه‌تر از مجلسی بود که دیگر جوانان برای نخستین رقصشان به آن پا می‌گذاشتند، و فانی از اینکه یک ربع ساعت تنها نشسته بود، ناراحت بود. در همان حال که نگاهش هم به جوانان در حال رقص بود و گاهی هم نگاه به در می‌کرد، این گفتگورا که بین دو خانم صورت می‌گرفت، شنید. خانم نورپس در حالیکه چشمانش دقیقاً " متوجه آقای راش ورت و ماریا بود، که برای رقص بعدی می‌خواستند با هم برقصند، گفت:

"من فکر می‌کنم که باز هم چهره‌های خوشحالی را خواهیم دید .
آن دیگری با خنده زشت و کریه‌ی پاسخ داد: "بله خانم ،
کاملاً" همینطور است ."

دوشیزه برترام به‌راستی خوشحال به‌نظر می‌رسید ، چشمانش
می‌درخشید و با حرارت برای جولیا و آقای کرافورد که در نزدیکی‌اش
بودند ، حرف می‌زد . اینکه او قبلاً " چگونه به‌نظر می‌رسید ، فانی
از آن خبر نداشت ، چون خودش در حال رقصیدن با ادموند بود ،
و نمی‌توانست در مورد آن فکر کند .

خانم نوریس ادامه داد: " این کاملاً " لذت بخش است که انسان ،
جوانها را خوشحال و خندان ببیند . من به‌هیچ چیز به‌جز خوشحالی
آقای توماس نمی‌توانم فکر کنم ، و شما در مورد یک همسر دیگر چه
فکر می‌کنید؟ آقای راش ورت نمونه خوبی است ."

خانم راش ورت که به‌هیچ چیز جز پسرش نگاه نمی‌کرد ، کاملاً
متحیر بود . " آن زوج را در آن بالا نگاه کنید ، شما هیچ نشانه‌ای
در آنجا نمی‌بینید؟"

" اوه ! دوشیزه جولیا و آقای کرافورد . بله ، به‌راستی که زوج
خوبی هستند . درآمد او چقدر است؟"
" چهار هزار پاوند در سال ."

" بسیار خوب است . او همچنین جوان خوب و مودبی به‌نظر
می‌رسد . امیدوارم که دوشیزه جولیا با او خوشبخت باشد ."

" این هنوز یک تصمیم قطعی نیست . ما فقط بین دوستانمان
در مورد آن صحبت کرده‌ایم . اما من یقین دارم که این کار صورت
می‌گیرد ."

فانی نمی‌توانست بیش از این گوش دهد . گوش دادن و متعجب
شدن تنها وقت او را تلف می‌کرد ، چون آقای کرافورد اکنون وارد

اتاق شده بود و فانی در انتظار دعوت رقص از سوی او بود، او تقریباً "اطمینان داشت که آقای کرافورد این کار را می‌کند، او مستقیماً" به سوی اجتماع کوچک آنها آمد، اما به جای اینکه از او دعوت کند، صندلیی را جلو کشید و در کنار او نهاد و از بیماری اسبش و نظر مهترش در مورد آن سخن گفت، که چند لحظه پیش از او جدا شده بود. فانی حس کرد که انتظارش بیهوده بوده، و آقای کرافورد نباید چنین دعوتی از او بکند. هنگامی که صحبت او در مورد اسبش تمام شد، روزنامه‌ای را از روی میز برداشت و درحالیکه مشغول نگاه کردن به آن بود با لحنی بی‌تفاوت گفت: "فانی اگر بخواهی، حاضرم با تو برقصم." با نزاکتی حتی بیش از مواقع عادی، فانی دعوت او را رد کرد، او درحالیکه روزنامه را زمین می‌گذاشت با لحن برانگیخته‌ای گفت: "اگر دعوتم را بپذیری خوشحال می‌شوم، چون از خمستگی درحال مرگ هستم."

پیش از آنکه فانی جوابی بدهد، خاله‌اش گفت: "تام عزیزم، اگر نمی‌خواهی برقصی، مطمئنم برای ملحق شدن به ما، اعتراضی نداری، داری؟" سپس صندلیش را ترک کرد و به سوی او آمد تا او را به‌زور با خود ببرد. اما تام با خوشحالی زیاد برخاست و گفت:

"خیلی خوشحال می‌شدم، این برای من بالاترین لذت است، اما الان می‌خواهم برقصم، بلند شو فانی" و درحالیکه دست او را گرفته بود، ادامه داد: "بیش از این وقت تلف نکن، وگرنه رقص تمام می‌شود." سپس درحالیکه با فانی می‌رقصید گفت: "اگر با من نمی‌رقصیدی هیچ جوری نمی‌توانستم از دست آنها خلاص شوم."

فصل

"جان بتر"، دوست جدیدی که بمابین جمع افزوده

شده بود، برای هرفی خویش چیزی بجز لباسهای فاخر

۱۳

وگرانبها نداشت، و چون فرزند کوچک یک لرد از طبقه

متوسط بود، آقای توماس، حضور او در پارک منسفیلد را به هیچ

عنوان رضایت بخش نمی دانست. آقای برترام در ویموت با او آشنا

شده بود. در آنجا، آنها ده روز را با هم گذرانده بودند، و آقای

برترام از او دعوت کرد تا به پارک منسفیلد بیاید، اما او خیلی

زودتر از آن زمانی که انتظار داشتند، وارد شد، چرا که میهمانی

یک از دوستانش - که ویموت را به خاطر آن میهمانی ترک کرده بود -

بهمم خورد، و در نتیجه او رهسپار پارک منسفیلد شد. او در خلال

سفر، بسیار ناامید بود، چرا که افکارش پیوسته در مورد بازیهای

تئاتری دور می زد، زیرا در میهمانی که دعوت شده بود، باید در

خلال دو روز ، نقشهایی را بازی می‌کردند ، اما مرگ ناگهانی یکی از فامیلهای نزدیک ، کار تئاتر و نمایشگری را تعطیل کرد . آنها برای انجام این تئاتر یکسال زحمت کشیدند ! از قبیل تدارک لباس ، بازیگر و غیره .

اما از شانس خوب او ، علاقه وتوجه به تئاتر ، امری عمومی و همگانی است ، و این علاقه به‌ویژه در مورد جوانها صدق می‌کند . و از همان هنگام ورود آقای بیتز ، تمام حاضرین می‌خواستند که نقشی را ایفا کنند و مهارت خود را به‌بوته آزمایش گذرانند .

پس از اینکه اندکی در مورد تئاتر با هم صحبت کردند ، آقای برترام گفت : " چطوراست که در منسفیلد . یک تأثر کوچک بر پا کنیم ، و از آقای بیتز خواهش کنیم که کارگردان ما باشند .

اگرچه این فکر ، فقط در همان لحظه ابراز شد ، اما به‌همان لحظه خانمه نیافت و آقای برترام ، که در آن زمان رئیس خانواده بود ، علاقه بسیاری به‌این کار داشت ، و بارها به‌آن اندیشید .

اما هنری کرافورد با این عقیده مخالفت کرد و گفت : " برای تئاتر و بخصوص صحنه‌سازی آن ، لوازم بسیار زیادی مورد احتیاج است که ما فاقد همه آنها هستیم . اما فکر می‌کنم برای انجام تنها یک صحنه ، یا یک پرده از نمایش موقعیت خوبی داشته باشیم چرا که تنها یک اتاق برای این کار کافی است . "

تام برترام گفت : " فکر می‌کنم چندین یارد پرده سبز رنگ داریم ، و این حتماً کافی است . "

آقای بیتز گفت : " اوه ! بله ، کاملاً بس است . برای نمایشی که قصد اجرای آن را داریم ، همین کافی است .

ماریا گفت : " فکر می‌کنم باید با حداقل کار موافقت کنیم ، همانطور که آقای کرافورد گفتند بهتر است که یک " نمایش " کوچک

ترتیب بدهیم ، و نه یک تئاتر . "

ادموند گفت : " نه ، اجازه بدهید که کار را خلاصه و کم نکنیم . حال که قرار است دست به کاری بزنیم ، بگذارید که یک نمایش کامل انجام دهیم ، و تمام لوازم مورد نیاز آن را نیز ، تهیه کنیم . رقصهای نمایشی انجام دهیم ، و بین هر نمایش یک آهنگ بنوازیم ، چرا که در غیر این صورت کاری انجام نداده ایم . "

جولیا گفت : " ادموند ، سعی نکن با دیگران ناسازگار باشی ، مسلماً هیچکس از نمایشی به آن شکل که تو گفتی ناراضی نیست . " این بحث همچنان ادامه پیدا کرد . و در اثر همین مذاکره ، علاقه همه نسبت به این کار بیشتر شد . تنها مورد اختلاف آنها این بود که تام برترام به اجرای یک نمایش کم‌دی علاقه‌مند بود و خواهانش و هنری کرافورد به یک نمایش تراژدی .

بعد از ظهر همان روز ، ماریا ، جولیا ، هنری کرافورد و آقای بیتز در اتاق بلیارد بودند . تام آنها را ترک کرد و به اتاق پذیرایی آمد ، جایی که ادموند متفکرانه کنار آتش ایستاده بود ، دوشیزه برترام هم در فاصله کمی ، روی نیمکت نشسته بود ، و فانی هم درست در کنار او بود : در همین هنگام تام گفت :

" امکان نمایش در آن اتاق وجود ندارد ، اما من فکر دیگری کردم و آن اینکه برای انجام این نمایش ، از اتاق پدر استفاده کنیم . چرا که اتاقی سبزرنگ است و کاملاً " به درد ما می‌خورد . "

هنگامیکه تام به آتش نزدیک می‌شد ، ادموند با صدای ملایمی گفت : " تام ، حتماً این را جدی نمی‌گویی . "

" جدی نمی‌گویم ! هیچوقت جدی‌تر از این نبوده‌ام ، به‌تو اطمینان می‌دهم ، چه چیزی تو را اینقدر متعجب کرده‌است . "

" در شرایطی که پدرمان در خانه نیست ، و در موقعیت خطرناکی

هم قرار دارد، صلاح نمی‌دانم که از اتاق او برای کارهای نمایشی استفاده کنیم."

"تو این مسئله را خیلی جدی گرفته‌ای، مثل این است که ما می‌خواهیم هفته‌ای سه بار در آنجا نمایش دهیم، و تمام مردم ایالت را هم دعوت کنیم! تنها کاری که می‌خواهیم انجام دهیم، این است که بین خودمان نمایشی ترتیب دهیم و به‌این وسیله تنوعی به‌کارهای خود بدهیم. و در مورد غیبت پدرمان هم باید بگویم که این نهمتنها باعث انجام ندادن این کار نمی‌شود، بلکه محرکی است برای ترتیب دادن این نمایش، چرا که غیبت طولانی او باعث افسردگی و دل‌نگرانی مادر شده است، و با این کار می‌توانیم تا اندازه‌ای جبران کمبود پدر را بکنیم."

در حالیکه تام این را می‌گفت، همه به‌صورت خانم برترام، که روی نیمکت نشسته بود، نگاه کردند، و چهره‌ی یک انسان شاد، راحت و بی‌فکر را دیدند.

ادموند لیخند زد و سرش را تکان داد.

خانم برترام در حالیکه روی نیمکت نیم خیز شده بود، گفت:
"چه خیر شده؟ من خواب نبودم."

تام گفت: "چیزی نشده مادر." سپس رو به‌ادموند کرد و گفت: "اما من هیچ ضرری در این کار نمی‌بینم."

"اما من با تو موافق نیستم و فکر می‌کنم که پدر از این کار ناراحت خواهد شد."

"اما من هم یقین دارم که پدر از این کار خوشحال خواهد شد، مگر او همیشه نمی‌خواست که ما خوب صحبت کردن را یاد بگیریم؟ این دقیقا همان کاری است که ما می‌خواهیم انجام دهیم."

"این چیز کاملا متفاوتی است، تو خودت باید این تفاوت

را بفهمی. پدر، می‌خواست که ما در مدرسه خوب صحبت کردن را یاد بگیریم، اما نمی‌خواست که دختران بزرگش نقش بازیگران تئاتر را بازی کنند.

تام، با ناراحتی گفت: "همه اینها را می‌دانم، من هم همانطور که تو پدر را می‌شناسی، او را می‌شناسم، و می‌دانم که از چه چیزهایی خوشش نمی‌آید، اما مطمئن باش که نقش خواهرهایمان طوری نیست که ناراحت کننده باشد."

ادموند گفت: "اگر برای نعایش دادن تصمیم قاطعی داری، لاف‌آوردن امیدوارم که خیلی طولانی نباشد. این کار توهینی به پدر تلقی می‌شود و به هیچ‌وجه مناسب نیست."

تام با لحن قاطعانه‌ای گفت: "من جوابگوی تمام چیزها خواهم بود. این خانه صدمه‌ای نخواهد دید. من همانقدر برای حفظ این خانه دلوایس هستم، که تو هستی. پس فکر نکن که در این خانه هیچکس به غیر از تو قدرت قضاوت کردن و فکر کردن ندارد."
تام از اتاق بیرون رفت و ادموند هم متفکرانه بر زمین نشست و به شعله‌های آتش نگاه کرد.

فانی که صحبت‌های آنها را از آغاز تا انتها شنیده بود، و کاملاً با نظر ادموند موافق بود، خواست تا دل‌داریش بدهد، پس گفت:

"شاید آنها اصلاً موفق به یافتن موضوع نعایشی که مورد علاقه‌شان باشد، نشوند. عقاید برادرو خواهران شما کاملاً متفاوت با یکدیگر است."

"من این امید را ندارم، فانی. اگر آنها تصمیم به انجام این کار بگیرند، سرانجام نعایش مورد پسندشان را می‌یابند. تنها کاری که می‌توانم بکنم، این است که خواهرانم را از این کار منصرف کنم."

" من فکر می‌کنم که خاله نوریس هم با شما هم عقیده باشد . "

" بله ، من هم همینطور فکر می‌کنم ، اما او هیچ نفوذی روی تام و یا خواهرانم ندارد ، و در ضمن بگومگوهای خانوادگی از همه چیز بدتر است و نمی‌خواهم که چنین حالتی پیش بیاید . "

صبح روز بعد که ادموند فرصتی یافت تا با خواهرانش صحبت کند ، آنان را نیز مانند تام یافت . مادرشان هم هیچ مخالفتی با این طرح نشان نمی‌داد ، و هیچکدامشان از ناراضیتی آقای توماس بیم نداشتند .

ماریا ، به ادموند نگاهی کرد که معنایش این بود : " اگر دوشیزه

کرافورد هم با ما هم عقیده بود ، آیا باز هم مخالفت نشان می‌دادی ؟ "

فصل

۱۴ فانی ، خیلی بیش از آنچه که آدموند انتظار داشت ، با او هم عقیده بود . پیدا کردن نقش مناسبی که شایسته هریک از آنان باشد ، کار آسانی نبود . نجاری که مسئول ساختن دکور بود ، مشغول رسیدگی به کارهایش شده بود . کارهای دیگر هم انجام شده بود . مثلاً " مقدار بسیار زیادی از پارچه‌های سبز از نورت هامیتون رسیده بود ، و خانم نوریس هم مشغول برش و شکل دادن به آنها بود .

در حقیقت چیزهای زیادی بود که باید به آنها رسیدگی می‌شد و کارهای زیادی برای انجام دادن وجود داشت . اشخاص زیادی باید برای نمایش انتخاب می‌شدند ، و مهمتر از همه اینکه باید نمایشی انتخاب می‌شد که هم کمدی و هم تراژدی باشد .

در قسمت تراژدی ، دوشیزه برترام ، هنری کرافورد و آقای تیز

بودند، و در قسمت کم‌دی، تام برترام قرار داشت. آنها می‌خواستند که افرادی که در نمایش شرکت می‌کنند کم باشند، اما سه زن بایسد نقش اساسی را ایفا می‌کردند. اما هیچ‌یک از نمایشها مانند هملت، مکبث، اتللو، و دیگر نمایشنامه‌ها، توجه آنها را جلب نکردند، چرا که از هر کدام از آنها یک ایراد می‌گرفتند، و مثلا "یک نمایش را به دلیل طولانی بودن و دیگری را به این خاطر که این نقش به من نمی‌خورد"، رد می‌کردند.

فانی به تمام کارهای آنها نگاه می‌کرد و به حرفهایشان گوش می‌داد، و می‌خواست که نمایش را، هر چند هم کوتاه انجام دهند، چون خودش تا بحال چنین چیزی ندیده بود.

سرانجام تام گفت: "این کار انجام نخواهد شد، ما فقط داریم وقت تلف می‌کنیم. ما باید بالاخره چیزی را معین کنیم. باید هر طور شده یک نمایش را برگزینیم. ما باید اشخاص نمایشمان را دو برابر کنیم و از این کار هم واهمه نداشته باشیم. شما هر نقشی را که برایم انتخاب کنید، حاضر به اجرای آن هستم، فقط نمایش کم‌دی باشد، این تنها خواسته من است."

پس از مذاکرات و بحثهای بسیار پیرامون این مسئله، با هم توافق کردند که نمایش "پیمان عشاق" را اجرا کنند. این پیشنهاد مورد موافقت همه، بخصوص آقای تیز قرار گرفت.

جولیا گفت: "در این نمایش‌های زیادی وجود ندارد، فقط "آملیا" و "آگاتا" هستند که نقشهای آنها را من و ماریا اجرا می‌کنیم، و آقای کرافورد برای خواهر شما نقشی باقی نمی‌ماند.

آقای کرافورد تا آن زمان بمیاد خواهرش، و اینکه شاید علاقه‌مند به اجرای نقشی باشد، نیفتاده بود. اما تام برترام، بی‌درنگ گفت "نقش آملیا، کاملا مناسب دوشیزه کرافورد است، و اوست که

باید این نقش را عهده‌دار شود. نقش آگاتا را یکی از خواهران می‌تواند اجرا کند."

سکوت کوتاهی براتاق سایه افکند. هر دو خواهر با نگرانی به یکدیگر نگاه کردند، و هریک فکر می‌کردند که برای اجرای نقش آگاتا مناسب‌تر هستند.

هنری کرافورد گفت: "من می‌خواهم از دوشیزه جولیا تقاضا کنم که نقش آگاتا را بازی نکنند، چرا که با این کار به‌نمایش لطمه خواهد خورد."

جولیا، لبخندی را در چهره‌اش ماریا دید که آزارش داد. چرا که او می‌خواست نشان دهد که چقدر مورد پسندتر است و دیگران تا چه اندازه او را به جولیا ترجیح می‌دهند. تا اینکه تام هم گفت:

"اوه! بله، ماریا باید نقش آگاتا را بازی کند، چون او بهتر از عهده‌اش این کار برمی‌آید. اگرچه جولیا اعتقاد دارد که تراژدی را بهتر بازی می‌کند، اما من اعتقاد چندانی به او ندارم. مشخصات او به‌نمایش تراژدی نمی‌خورد، او خیلی سریع راه می‌رود و حرف می‌زند. او بهتر است نقش یک زن روستایی را بازی کند، این نقش کاملا مناسب اوست."

آقای تیز فریاد زد: "زن روستایی! در مورد چه چیز صحبت می‌کنید؟ این نقش، پیش پا افتاده‌ترین و ساده‌ترین نقشهاست. خواهر شما نقش یک زن روستایی را بازی کند!"

"دوست عزیز من، می‌دانید که خیلی از نقشها را باید از روی حدس و گمان انتخاب کنیم. ما هیچ کدورتی با جولیا نداریم ولی حتماً می‌دانید که نمی‌توانیم دو آگاتا داشته باشیم، و در ضمن باید یک زن روستایی داشته باشیم."

هنری کرافورد گفت: "با تمام علاقه‌اش شما به زن روستایی، فکر

نمی‌کنم که دوشیزه جولیا از عهده ایفای نقش آگاتا برآیند، از اینها گذشته نقش آگاتا خیلی ساده‌تر از آملیا است، چون آملیا در تمام نمایش، نقشهای مهمی را به عهده دارد.

دوشیزه کرافورد گفت: "نه، نه، جولیا نباید نقش آملیا را بازی کند این نقشی مناسب برای او نیست. او خیلی قد بلند و تنومند است. آملیا باید دختری ریزنقش ملایم و آرام باشد."

هنری کرافورد، بدون توجه به این اظهارات، درخواستش را تکرار کرد: "شما در حقیقت باید به ما کمک کنید. هنگامیکه شما شخصیت داستان را بررسی کردید، یقین دارم که آن را مناسب با شرایط خود یافتید. ممکن است علاقه شما به تراژدی باشد، اما این کمدی است که برای شما مناسب است. شما با سبکی از خوراکی، به زندان می‌آئید تا مرا ملاقات کنید، این کار را نمی‌کنید."

تاثیر این گفتار، کاملا "احساس شد. جولیا مردد شد؛ اما آیا اونمی‌خواست که فقط جولیا را تسکین دهد و بر توهین قبلی‌اش سربوش بگذارد؟ او نسبت به هنری بی‌اعتماد بود. تام برترام بار دیگر گفت:

"دوشیزه کرافورد باید نقش آملیا را بازی کنند. ایشان این کار را بسیار عالی انجام خواهند داد."

جولیا با عصبانیت فریاد زد: "نگران این موضوع نباشید که من تا چه اندازه می‌خواهم آن نقش را اجرا کنم، من به جای آگاتا و هیچکس دیگر، بازی نخواهم کرد، و در مورد آملیا باید بگویم که، آن نقش برای من نفرت‌انگیزترین نقش ممکن در جهان است، من کاملا "از آن متنفرم. آملیا درحقیقت دختری است، جسور، کوچک و غیرطبیعی. من همیشه با کمدی مخالف بوده‌ام، ولی این بدترین نوع کمدی است."

با گفتن این جملات ، او اتاق را ترک کرد و در همه ، به جز فانی ، نوعی دلسوزی را برانگیخت . پس از رفتن جولیا ، اتاق در سکوت فرو رفت ، اما برادرش ، بار دیگر به مسئله تئاتر توجه کرد ، و کوشید تا با آقای یتز راجع به آن صحبت کند .

ماریا به هنری کرافورد گفت : " من حاضر بودم با کمال میل این نقش را به جولیا واگذار کنم ، اما اگر من آن نقش را بد بازی می کردم ، یقیناً " جولیا در اجرای این نقش بسیار بدتر از من ظاهر می شد . "

پس از اندک زمانی که به این شکل سپری شد ، نام برترام و آقای یتز از اتاق بیرون رفتند تا به جایی بروند که اینک به عنوان تئاتر برگزیده شده بود ، و در شرایطی که دوشیزه کرافورد را برای ایفای نقش آملیا انتخاب کرده بودند ، دوشیزه برترام بهتر آن دید که آنجا را ترک کرده و به خانه کشیش برود ، و فانی در آنجا تنها باقی ماند .

فصل

۱۵

دوشیزه کرافورد برای اجرای آن نقش کاملاً "آماده بود، و اندکی پس از بازگشت دوشیزه برترام از خانه" کشیش، آقای راش ورت هم از راه رسید و بدین ترتیب یک بازیگر دیگر نیز به این جمع افزوده شد. در ابتدا نقش "کنت کاسل"، و "آنهالت" به او پیشنهاد شد و نمی دانست که کدامیک را برگزیند، و به همین دلیل از دوشیزه برترام خواست تا راهنمایش کند، اما با شرح دادن تفاوت بین این دو شخصیت، و با وجود اینکه خودش یکبار این نمایش را در لندن دیده بود، به زودی چنین به نظرش آمد که آنهالت شخصیت نادانی است، و از این رو تصمیم گرفت که نقش کنت کاسل را بازی کند. دوشیزه برترام هم این نظر را تأیید کرد، اما از اینکه آگاتا و کنت در صحنه باید با یکدیگر ظاهر شوند، خوشحال نبود.

ادموند تمام روز را بیرون بود و از هیچ چیز هم اطلاع نداشت ، اما هنگامی که برای صرف شام به اتاق پذیرایی آمد ، بحث بین تام ، ماریا ، و آقای بیتز بالا گرفته بود ، و آقای راش ورت به سوی او آمد تا از اخبار جدید آگاهش کند :

" ما یک نمایش انتخاب کرده ایم که نامش " پیمان عشاق " است . و من نقش کنت کاسل را بازی می کنم و در ابتدا با یک لباس آبی ، و جامه اطلسی صورتی ظاهر خواهم شد ، پس از آن نیز لباس دیگری بر تن خواهم کرد . نمی دانم که در آنها چگونه به نظر خواهم آمد . "

چشمان فانی ، ادموند را دنبال کرد ، و پس از شنیدن این سخنان ، قلبش به تپش افتاد ، چرا که در چشمان او احساساتش را نسبت به این نمایش مشاهده کرد .

جواب او به آقای راش ورت تنها این بود : " پیمان عشاق ! " ، سپس با حالتی که انتظار داشت یک نفر به او بگوید که این حرف دروغ است ، رو به برادر و خواهرانش کرد .

آقای بیتز فریاد زد : " بله ، پس از مباحثات بسیاری که انجام گرفت ، این نمایش را برای همگی مناسب یافتیم . جای تعجب است که چطور زودتر به فکرمان نرسید که این نمایش را انتخاب کنیم . ما تقریباً تمام نقشها را انتخاب کرده ایم . "

ادموند ، در حالیکه به ماریا نگاه می کرد ، با لحن تند گفت :
" اما چه کسی را برای ایفای نقش زنها انتخاب کرده اید ؟ "

ماریا با شرمندگی گفت : " من نقش دوشیزه " راون شاو " را بازی خواهم کرد ، " و در حالیکه چشمانش حالت گستاخانه ای را به خود گرفته بود ، گفت : " دوشیزه کرافورد هم نقش آملیا را بازی خواهند کرد . "

ادموند به سوی آتش، جایی که مادرش، خاله اش و فانی نشسته بودند آمد، و با آزرده گی روی زمین نشست.

آقای راش ورت او را دنبال کرد تا بگوید: "من در سه جا ظاهر خواهم شد و چهل و دو بار صحبت خواهم کرد. البته انتظار ندارم که خیلی خوب بازی کنم، اما فکر می کنم در لباس آبی و خرقهء اطلسی صورتی خوب ظاهر بشوم."

ادموند نمی توانست پاسخ او را بدهد. چند دقیقهء بعد، تام برترام، برای رفع اشکال نجار، که چند بار او را صدا کرده بود، از اتاق خارج شد، و آقای پترز و آقای راش ورت هم او را تعقیب کردند. ادموند از فرصت استفاده کرد و گفت:

"ماریای عزیز، باید بگویم که من ابداً چنین نمایشی را شایستهء یک مجلس خصوصی نمی دانم، و امیدوارم که از این کار دست برداری. من فقط می توانم این کار را به تو واگذار کنم، و پیشنهاد کنم که تنها، قسمت اول آن را با صدای بلند بخوانی، تا مادر و یا خالهات، در مورد آن اظهار نظر کنند. یقین دارم که احتیاجی به نظر پدرم هم، نخواهد بود."

ماریا فریاد زد: "دیدگاههای ما کاملاً با یکدیگر متفاوت است، به تو اطمینان می دهم که کاملاً با این نمایش آشنایی دارم، و قسمتهای بعدی آن را هم خوانده ام و هیچ چیز بدی در آن ندیده ام، و در ضمن من تنها دختر جوانی نیستم که در این نمایش شرکت می کند و تصور می کند که اجرای این نقشها شایستهء یک مجلس خصوصی است."

ادموند گفت: "برای آنها هم متاسفم، اما اگر به راستی چنین است، این توهستی که باید آنها را راهنمایی کنی و کار درست را نشانان دهی."

ماریا گفت: "ادموند، از راهنماییت خیلی متشکرم. من مطمئنم که تو نیت پاکی داری. اما هنوز هم فکر می‌کنم که چیزها را خیلی سخت می‌گیری."

خانم برترام گفت: "سعی نکن که در نمایشهای نامناسب شرکت کنی. آقای توماس از این کار خوشش نمی‌آید. فانی زنگ را به‌صدا در بیاور، باید شام را بخورم."

ادموند گفت: "من مطمئنم که آقای توماس از این کار خوششان نمی‌آید."

"پس عزیزم شنیدی که ادموند چه گفت؟"

ماریا، با شوق دوباره‌ای، گفت: "من می‌خواهم از این نقش صرف‌نظر کنم، جولیا مطمئناً آن را قبول می‌کند."

ادموند فریاد زد: "چی! او مطمئناً می‌خواهد که دلیل این کار را بداند."

"اوه! او حتماً می‌تواند تفاوت بین ما و موقعیت ما را احساس کند، آنقدر که من باید با وسواس و دقت عمل کنم، بی‌گمان او نباید اینطور باشد. مطمئنم که او هم با این کار موافقت خواهد کرد. نه، باید مرا ببخشی، من نمی‌توانم حرفم را پس بگیرم. این کار از مدتی پیش طرح‌ریزی شده، و با انجام این کار همه ناراحت خواهند شد، یقین دارم که تام عصبانی می‌شود."

خانم نوریس گفت: "من هم فکر می‌کنم که ماریا حق دارد، با صرف این همه پول و کار، حالا درست نیست که از این نمایش دست بردارند، و تازه اگر هم به‌جایی برخورد کردند که شایسته آنها نبود، آن را حذف می‌کنند. ادموند، ما نباید خیلی سخت‌گیر باشیم. چون آقای راش ورت هم در این نمایش شرکت دارند، پس اشکالی برای ماریا وجود ندارد. امیدوارم تام بخاطر داشته باشد

که هنوز برای درست کردن در، یک نصفه روز، کار باقی مانده است. در ضمن پرده‌ها نیز باید آماده شوند."

دیگران، خیلی زود برگشتند و شام خوردند. آقای یتز سعی می‌کرد که نزد جولیا، خود را خیلی خوب نشان بدهد. آقای راش ورت هم تنها، اندیشهٔ نقش، و لباسهایش را در سر می‌پروراند. اما صحبت بر سر تئاتر، تنها برای یک یا دو ساعت کنار گذاشته شد، چرا که کارهای دیگری هم برای انجام دادن وجود داشت. پس از اینکه نام، ماریا و آقای یتز بار دیگر در سالن پذیرایی گرد هم جمع شدند، شروع به مطالعهٔ عمیق نقشهایشان کردند، تا هنگامیکه مطالعهٔ آنها با یک حادثهٔ خوب، نیمه تمام ماند، آقا و خانم کرافورد، دیر هنگام به‌خانه رسیدند.

"خوب، کارها چطور پیش می‌رود؟" و "چه چیزهایی را آماده کرده‌اید؟"

"اوه، ما بدون شما قادر به انجام هیچ کاری نیستیم." اینها صحبت‌های اولیهٔ آنها بود. و هنری کرافورد خیلی زود، در کنار آن سه نفر، پشت میز نشست، در حالیکه خواهرش به‌سوی خانم برترام رفت و با لحن تملق‌آمیزی گفت: "واقعا" به‌شما تبریک می‌گویم، چرا که نشان دادید خانم فداکاری هستید و به‌خاطر اجرای این نمایشنامه سروصدا و شلوغی را تحمل می‌کنید."

جوابی که خانم برترام داد، بسیار مودبانه بود، اما آدموند هیچ چیز نگفت. او به‌عنوان یک تماشاگر، نمی‌خواست اظهارنظری بکند. سپس، دوشیزه کرافورد به‌سوی دوستانش که پشت میز نشسته بودند، آمد و در حالیکه به‌منظر می‌رسید بسیار علاقه‌مند به‌سازماندهی به‌این نمایش می‌باشد، گفت: "دوستان خوب من، هنوز یک مسئله برای من روشن نشده است، و آن اینکه نقش آنها را چه کسی

باید بازی کند؟"

برای چند لحظه، هیچکس حرف نزد، و سپس خیلی‌ها با هم شروع به صحبت کردند تا این حقیقت تلخ را بگویند که هنوز هیچکس را برای نقش آنهالت انتخاب نکرده‌اند.

"آقای راش ورت، نقش کنت کاسل را برگزیده‌اند، اما هنوز هیچکس را برای ایفای نقش آنهالت انتخاب نکرده‌ایم."

آقای راش ورت گفت: "من می‌توانستم هر نقشی را که می‌خواستم برگزینم، اما فکر کردم که بهتر است نقش کنت را انتخاب کنم." دوشیزه کرافورد پاسخ داد: "یقین دارم که انتخاب عاقلانه‌ای کرده‌اید، آنهالت نقش خیلی سنگینی است."

آقای راش ورت جواب داد: "کنت، چهل و دوبار صحبت میکند، که این نشان می‌دهد که این نقش هم بی‌اهمیت و جزئی نیست."

دوشیزه کرافورد پس از لختی درنگ گفت: "بهرحال من خیلی متعجب نیستم که تاکنون کسی را برای اجرای نقش آنهالت انتخاب نکرده‌اید، چون آملیا شایستگی چیزی بیش از این را ندارد، زنی این‌چنین جوان، تمام مردها را می‌ترساند."

تام گفت: "اگر امکان داشت، شاید من نقش خودم را عوض می‌کردم و آن را انتخاب می‌کردم، به‌رحال باز هم راجع به آن فکر خواهم کرد."

آقای یتز به آرامی گفت: "فکر می‌کنید برادر شما این نقش را بپذیرد؟"

تام، با لحنی سرد و قاطع گفت: "من از او نمی‌پرسم." دوشیزه کرافورد، که مقصودش چیز دیگری بود، به‌کنار بخاری رفت و گفت: "آنها مرا نمی‌خواهند. ادمنوند، من می‌خواستم نظر

شما را بدانم ، به عقیده^۹ شما برای نقش آنهالت ، چه باید بکنیم ؟
 آیا کسی می تواند در دو نقش بازی کند ؟ نظر شما چیست ؟"
 ادموند به آرامی گفت : " نظر من ، این است که این نمایش را
 عوض کنید . "

او جواب داد : " من هیچ مخالفتی با این طرح ندارم ، اما فکر
 نمی کنم دیگران - در این حال به طرف آنهایی که پشت میز نشسته
 بودند اشاره کرد- با این کار موافق باشند .
 ادموند ، چیز دیگری نگفت .

او ، چند لحظه ای نگاهش کرد و سپس با شیطنت گفت : " در این
 نمایش ، تنها نقشی که می تواند تو را وسوسه کند ، آنهالت است ،
 چون ، همانطور که می دانی ، آنهالت یک کشیش است . "

ادموند پاسخ داد : " این وضعیت ، به هیچ وجه مرا وسوسه نمی کند ،
 چون اگر بخوام با بازی بد خود ، آن نقش را مضحک جلوه دهم ،
 بسیار ناراحت خواهم شد . زیرا دور نگاه داشتن شخصیت آنهالت
 از یک واعظ موقر و رسمی ، کار دشواری است . "

دوشیزه کرافورد ساکت بود و با احساسی که آمیخته ای بود از
 خشم و رنجش ، صدایش را به شکل توجه برانگیزی به سوی میز دیگری
 کشید که خانم نوریس پشت آن نشسته بود .

تام برترام ، از سوی دیگر میز ، در حالیکه بحث شان در مورد
 تئاتر هنوز ادامه داشت ، فریاد زد : " فانی ، ما به کمک تو احتیاج
 داریم . "

فانی به تصور اینکه می خواهند به او فرمانی بدهند ، به تندی از
 جا بلند شد و به سوی میز آنها رفت .

- اوه ! ما نمی خواستیم که تو را از جای بلند کنیم . ما کمک
 حضوری تو را نمی خواهیم ، ما فقط از تو می خواهیم که در نمایشمان

شرکت کنی . تو باید نقش همسر یک روستایی را بازی کنی ."
فانی در حالیکه بانگاہهای وحشت زده اش دوباره سرچایش
نشست ، فریاد زد : " من ! خواهش می کنم پوزش مرا بپذیرید ، من
هیچ نقشی را نمی توانم اجرا کنم . نه ، به راستی که من نمی توانم
نقشی را اجرا کنم ."

" درست است ، اما تو باید این کار را انجام دهی ، چون ما
نمی توانیم عذرت را بپذیریم . لازم نیست از این کار وحشت داشته
باشی چون نقش تو در این نمایش بسیار کوتاه و کم است و تعداد
جملاتی که می گویی حتی نیم دوجین هم نخواهد بود ."

آقای راش ورت گفت : " اگر از این مقدار صحبت می ترسی ، پس
در مورد من چه می گویی که باید چهل و دو جمله را حفظ کنم ."
فانی در حالیکه می دانست تمام نگاهها به او خیره شده ، گفت :
" این بدان معنا نیست که من از حفظ کردن جملات می ترسم ، فقط
نمی توانم بازی کنم ."

" بله ، بله ، تو به اندازه ی کافی برای ما خوب بازی خواهی
کرد ، توفقط قسمتی را که باید بازی کنی خوب یاد بگیر ، ما بقیه
کارها را درست می کنیم . تو فقط در دو صحنه ظاهر می شوی ، و
چون من نقش روستایی را به عهده دارم ، کاری می کنم که خوب از
عهده سوال و جوابها برآیی ."

" نه ، آقای برترام . شما واقعا باید مرا معذور کنید . این کار
برای من کاملا غیرممکن است . اگر این مسئولیت را قبول کنم ،
مطمئنا شما را ناراحت خواهم کرد ."

" اوه ! اینقدر خجالتی نباش . تو این کار را به خوبی انجام
خواهی داد . همه چیز برای تو آماده است . ما از تو کار بدون نقص
نمی خواهیم . تو یک لباس بلند قهوه ای و پیش بند سپید بر تن

می‌کنی و با کمی گرم ، کاملاً " شبیه یک زن کهنسال روستایی می‌شوی . "

فانی در حالیکه چهره‌اش سرخ شده بود ، بلندتر و بلندتر می‌گفت : " شما باید مرا معذور کنید ، واقعا " باید مرا از این کار معاف کنید . "

خانم نوریس گفت : " ببینید اینجا بر سر هیچی چقدر بحث می‌شود ، - فانی من واقعا " از اینکه برای پرخاله‌ات این همه دردسر درست می‌کنی ، شرمنده هستم . با روی گشاده این نقش را قبول کن و بگذار که بیش از این در این مورد صحبت نشود . "

ادموند گفت : " لطفا " به‌او اصرار نکنید ، خانم . می‌بینید که او میلی به‌بازی ندارد ، پس مانند بقیه ، او را در انجام کاری که دوست دارد ، آزاد بگذارید . لطفا " بیش از این به‌او اصرار نکنید . خانم نوریس به‌تندی جواب داد : " من نمی‌خواهم به‌او اصرار کنم ، فقط به‌نظر من اگر به‌میل خاله و پرخاله‌اش عمل نکند ، دختر خوبی نیست . "

ادموند ، خیلی خشمگین‌تر از آن بود که قادر به‌صحبت باشد ، اما دوشیزه کرافورد ، برای لحظه‌ای با تعجب به‌خانم نوریس نگاه کرد ، و سپس به‌سوی فانی برگشت که اشک‌هایش به‌آرامی برگونه‌هایش می‌چکیدند و خودنمایی می‌کردند ، سپس ناگهان صندوقش را برداشت و گفت : " اینجا برای من خیلی گرم است . " و صندوقش را روبروی فانی گذاشت ، و با لحن ملایم و آرامی گفت :

" مهم نیست ، دوشیزه پرایس عزیزم - امروز روز خوبی نبوده است - همه با هم بد رفتاری کرده‌اند - اما بیایید درباره‌اش فکر نکنیم . "

فانی ، دوشیزه کرافورد را خیلی دوست نداشت ، اما به‌خاطر

محبتی که در آن زمان به او کرده بود ، از او ممنون بود .
 بحث پیرامون نمایش همچنان ادامه داشت ، و تام دوشیزه
 کرافورد را صدا کرد تا بگوید که اجرای دو نقش برایش غیر ممکن
 است . اما گفت :

" من لاقلاً شش تن از دوستانم را می‌شناسم که می‌توانند بما
 کمک کنند - من می‌توانم به راحتی به برادران "اولیور" یا " چارلز
 مادوکس" اعتماد کنم . - تام الیور جوان بسیار باهوشی است و
 چارلز مادوکس هم از آن دسته از مردان مودبی است که معمولاً با
 آنها آشنایی دارید ، بنابراین فردا صبح به "استوک" می‌روم ، و با
 یکی از آنها صحبت می‌کنم ."

هنگامی که تام مشغول این صحبت‌ها بود ، ماریا به ادموند نگاه
 کرد ، و انتظار داشت که مخالفتش را بشنود ، اما ادموند ، هیچ چیز
 نگفت . پس از چند لحظه‌ای تفکر ، دوشیزه کرافورد به آرامی جواب
 داد :

" تا جائیکه به من مربوط می‌شود ، هیچ اشکالی در این کار
 نمی‌بینم . آیا من تا بحال هیچیک از این دو نفر را دیده‌ام ؟ بله ،
 آقای چارلز مادوکس یکبار در خانه‌ی خواهر من به صرف شام دعوت
 شده بود ، آیا همان شخص است ، هنری ؟ مردی که خیلی آرام بنظر
 می‌رسید . او را به خاطر می‌آورم . اگر موافقی ، بگذار او به ما ملحق
 شود ، چون در غیر این صورت شخص بیگانه‌تری به اینجا خواهد آمد ."
 قرار شد که چارلز مادوکس ، آن مرد باشد . تام ، بار دیگر
 تصمیمش را برای رفتن فردا صبح تکرار کرد .

دوشیزه کرافورد به آرامی به فانی گفت : " من ، خیلی به این
 نمایش امیدوار نیستم و می‌توانم بگویم که با ورود آقای مادوکس ،
 من و او باید پیش از آنکه تعریض‌هایمان را شروع کنیم ، مقدار زیادی

از صحبت هایمان را حذف کنیم ، و این عمل ، مرا کاملاً " ناراحت
می کند ، این همان چیزی است که من به هیچ وجه انتظارش را نداشتم .

فصل

۱۶

این در قدرت دوشیزه کرافورد نبود که با چشم‌پوشی از آنچه که گذشته بود، با فانی صحبت کند - هنگامی که شب فرا رسید، او در حالیکه هنوز از برخوردی آن چنانی با پسرخاله‌اش نام، و شنیدن سرزنش از خاله‌اش مضطرب بود، بدرختخواب رفت. اما همهء اینها تنها مقدماتی بود برای پیشآمدهای بد دیگر. موقعیت فانی در آن هنگام، او را به‌یاد زمانی انداخت که به‌همین شکل تنها و پریشان بود، به‌اضافهء ترس از اینکه فردا چه پیش خواهد آمد. دوشیزه کرافورد تنها برای مدتی او را تحت حمایت خود قرار داده بود، اما اگر وضع به‌همین شکل پیش می‌رفت چه؟ او پیش از آنکه جوابی برای سئوالش بیابد بخواب رفت، و فردا صبح در حیرت کامل بیدار شد. این اتاق کوچک و سفید زیر شیروانی، دیگر جوابگوی نیازهایش نبود. او تصمیم گرفت

بهمحض اینکه لباس پوشید ، این اتاق را ترک کند و به آپارتمان دیگری برود که در آن برای راه رفتن و فکر کردن جای بیشتری وجود داشته باشد. این اتاق محل تحصیل آنها بود ، در اینجا دوشیزه لی زندگی می کرد ، و در همین مکان بود که آنها بسیاری از چیزها را خوانده و نوشته بودند. نیز در همین اتاق بود که آنها صحبت کرده بودند و خندیده بودند ، - و تمامی اینها متعلق به سه سال پیش بود ، و پس از آن دوشیزه لی ، آنها را ترک کرد. پس از آن اتاق بدون استفاده مانده بود ، و حتی زمانی به صورت اتاقی متروکه درآمده بود. به جز فانی که گاه گاهی برای سرکشی به گلها و کتابهایش به آنجا سرکشی می کرد. فانی خیلی خوشحال بود که آنها را خوب نگهداری کرده بود ، برخی از آنها را به علت کمبود جا ، در طاقچه بالای سرش جا داده بود. اما پس از مدتی که فانی احتیاج بیشتری به آن اتاق پیدا کرد ، زمان بیشتری را در آن گذراند و آن اتاق را متعلق به خود ساخت. با وجود اینکه خانم نورپس روشن کردن آتش در آن اتاق را قدغن کرده بود ، اما باز هم فانی از بسر بردن در آن احساس لذت می کرد.

اوضاع رضایت بخش بود ، چرا که با وجود شروع زمستان و فقدان گرما ، فانی باز هم از زندگی در آن اتاق لذت می برد ، زیرا برای او تنها پرتوی از نور خورشید کافی بود. در مواقع بیکاری ، آسایشی که از بسر بردن در آن اتاق به دست می آورد ، بی اندازه بود. هنگامی که در آن اتاقهای پائین با ناراحتی مواجه می شد ، بلافاصله پس از آمدن به اتاق خودش ، آرامشش را باز می یافت. چرا که در آن کتابها و گیاههایش را می دید که از زمانی دور به جمع آوری شان همت گماشته بود ، و همچنین با دیدن میز تحریر و هر شیئی آن اتاق که در خود نشانه ای از فانی داشتند ، آسوده خاطر می شد. در آن اتاق

هر چیزی برای او به منزلهٔ یک دوست محسوب می‌شد، و یا لااقل او را به یاد یکی از دوستانش می‌انداخت. اصولاً "افکار او همیشه به وسیلهٔ دیگران بد فهمیده می‌شد، احساساتش بی‌اهمیت تلقی می‌شد و ادراکاتش مورد تمسخر قرار می‌گرفت. اما همیشه هم اوضاع به این شکل نبود، یعنی گاهی خاله برترام با او صحبت می‌کرد یا دوشیزه لی به تشویقش می‌پرداخت، اما چیزی که مداوم‌تر و بهتر از همه بود، آدموند بود که برای او به منزلهٔ دوست و یاور محسوب می‌شد، او بود که همیشه خواسته‌های فانی را به گوش دیگران می‌رساند، یا مفهوم صحبت‌هایش را برای دیگران توضیح می‌داد، و هم او بود که به فانی گفت تا گریه نکند.

این اتاق برای فانی خیلی عزیز بود، و او سبک اتاق را برای زیباتر شدنش، تغییر نداده بود، هنگامی که فانی اتاق را ترک کرد، در بین راه به آدموند برخورد.

او گفت: "فانی، آیا می‌توانم برای چند دقیقه با تو صحبت کنم؟"

"بله، البته."

"من احتیاج به مشورت دارم، می‌خواهم نظر تو را بدانم." او فریاد زد: "نظر مرا!" و از شوق شنیدن این حرف به لرزه افتاد.

"بله، راهنمایی و نظر تو را می‌خواهم. من نمی‌دانم که چکار باید بکنم. همانطور که می‌بینی این نمایش پیوسته بدتر و بدتر می‌شود. آنها تقریباً "تاجایی که توانسته‌اند نقشهای بدی را انتخاب کرده‌اند، و حالا هم برای کامل کردن این مشکل، می‌خواهند از کمک مرد جوانی استفاده کنند که همهٔ ما اطلاعات مختصری در مورد او داریم. این هم پایان آن همه قول و قرارهای که برای خصوصی بودن

اینکار گذاشته بودیم . البته من هیچ ضرری از جانب چارلز مادوکس نمی بینم ، اما هر قدر هم که او به ما نزدیک باشد ، بهر حال فامیل ما نیست ، و این کاملاً " انتقاد برانگیز است . نظر تو چیست فانی ؟ "

" بله ، اما چه کاری از دست ما ساخته است ؟ مگر برادر شما اینطور نخواستہ است . ؟ "

" تنها یک کار می شود انجام داد ، فانی . من باید خودم نقش آنهالت را به عهده بگیرم . یقین دارم که هیچ چیز دیگری نمی تواند نام را ساکت نگاه دارد . "

فانی قادر نبود جوابی بدهد .

او ادامه داد : " البته این کاری نیست که مورد پسند من باشد هیچکس حاضر نیست در اجرای چنین تناقضی ظاهر شود . اما کار دیگری به فکر من نمی رسد ، آیا تومی توانی پیشنهاد دیگری بدهی ، فانی ؟ "

فانی به آرامی گفت : " نه ، دست کم به این سربعی ، نه - اما " "

" اما چی ؟ اینطور که حس می کنم ، نظر تو با من فرق می کند . کمی راجع به آن فکر کن . شاید تو ، آنقدر که من از این مشکل آگاهی دارم ، متوجه این مسئله نشده ای . فکرش را بکن ، مرد جوانی وارد این مکان شود و به هنگام نمایش ، در میان ما قرار گیرد . خودت را به جای دوشیزه کرافورد بگذار ، فانی . او باید با یک غریبه ، نقشش را بازی کند ، من دیشب ، تمام صحبت های تو با او را شنیدم ، و فهمیدم که تا چه اندازه از اینکه باید با یک غریبه در نمایش بازی کند ، ناراحت است . آیا این مسئله تو را ناراحت نمی کند ، فانی ؟ "

" من برای دوشیزه کرافورد متاسفم ، اما بیشتر به این خاطر متاسفم که می بینم شما به آنچه که در ابتدا با آن مخالف بودید ، پیوسته اید ، کاری که حتماً " می دانید مورد پسند شوهر خالم واقع

نخواهد شد. این، در حقیقت به منزلهٔ یک پیروزی برای آنها محسوب می‌شود!"

"آنها وقتی بازی بسیار بد من را ببینند، ابتدا به فکر پیروزی نخواهند افتاد. اما، بهر حال آنها پیروز خواهند شد، و من باید شجاع باشم. اگر اکنون به مخالفت با آنها بپردازم، هیچ تاثیری بر آنها نخواهم گذاشت، اما اگر به آنها ملحق شوم و سپس از آنها بخواهم که نظرشان را عوض کنند، امیدوارتر خواهم بود، اینطور فکر نمی‌کنی؟"

"بله، این دیدگاه خوبی است."

"اما این هنوز هم نظر تو نیست، آیا تو راه دیگری می‌شناسی که در آن اینقدر به موفقیت امیدوار باشیم؟"

"اوه! ادوند."

"اگر تو با این مسئله مخالف باشی، من از خود ناامید می‌شوم، اما برای من غیرممکن است اجازه دهم که تام به دنبال آن دوستش برود. من فکر می‌کنم که احساسات تو به دوشیزه کرافورد خیلی نزدیک است."

"او خیلی مهربان بود، و من در حقیقت خیلی خوشحالم که با او صحبت کردم..."

"من باید بلافاصله پس از صبحانه، بیژون بروم. و اکنون فانی عزیز، بیش از این تو را معطل نمی‌کنم. تو می‌خواهی مطالعه کنی اما یقیناً زمانی که من با تو صحبت می‌کنم نمی‌توانی به کارهایت برسی. چه به هنگام خواب و چه هنگام راه رفتن، در تمامی شب فکر من مشغول این قضیه بود. این موضوع کاملاً تاسیف‌آور است، اما من سعی می‌کنم از آنچه که باید، بهتر شود. اگر تام بالا باشد، مستقیماً نزد او می‌روم و هنگام صرف صبحانه با او صحبت می‌کنم."

تصور می‌کنم در خلال این مدت تو می‌توانی سفری به چین داشته باشی. بهر حال سعی کن اینجانمانی، چون سرما می‌خوری."

او رفت، ولی برای فانی نه مطالعهای در کار بود، نه سفری به چین، و نه چیز دیگری. ادموند به او چیزی گفته بود که بسیار ناخوشایند و ناگوار بود، و او به هیچ چیز دیگر نمی‌توانست فکر کند. که در نمایش شرکت کند! بعد از آن همه مخالفتها، پس از آن همه چیزهایی که گفته بود و فانی همه را حس کرده بود، حالا می‌خواست در نمایش شرکت کند، آیا ممکن بود؟ یعنی ادموند تا این اندازه بی‌ثبات بود؟ آیا اشتباه نمی‌کرد؟ افسوس! این کار دوشیزه کرافورد بود. او بر همه تاثیر می‌گذاشت.

آیروین

آیروین در آن روز صبح زود بیدار شد و در حالی که در تختگاه نشسته بود، به فکر افتاد که چگونه می‌تواند به فانی کمک کند. او می‌دانست که فانی در مورد شرکت در نمایش تردید دارد و او می‌خواست به او اطمینان دهد که این کار برای او مناسب است. آیروین به یاد آورد که فانی همیشه به او اعتماد داشته و او می‌تواند به او کمک کند. او تصمیم گرفت که به فانی برود و با او صحبت کند. او به یاد آورد که فانی همیشه به او اعتماد داشته و او می‌تواند به او کمک کند. او تصمیم گرفت که به فانی برود و با او صحبت کند.

فصل

در حقیقت، آن روز، روز پیروزی برای تام و ماریا بود. چنین پیروزی بر مخالفت‌های ادموند، خارج از حد تصور آنها بود. دیگر هیچ‌چیز نبود که آنها را از اجرای نقشه‌شان بازدارد، و به همین خاطر هریک از آنها به یکدیگر تبریک گفتند.

تام گفت: "شاید فانی، حالا حاضر باشد به ما کمک کند. شاید تو باید از او خواهش کنی."
ادموند گفت: "نه، او کاملاً تصمیمش را گرفته است. او بازی نخواهد کرد.

"خیلی خوب." هیچ سخن دیگری گفته نشد؛ اما فانی بار دیگر خود را در خطر حس کرد، چرا که در میان آن جمع، تنها او بود که دور از دیگران قرار داشت و نظاره‌گر این شلوغی‌ها و رفت و

آمدها بود. او هم می‌توانست در کنار آن هیاهو بنشیند و به‌اعمال آنان چشم بدوزد، و هم اینکه از آنها جدا شود و خود را دورتر از آنان قرار دهد.

اما فانی دریافت که در آن میان، تنها او نیست که دلشکسته و آزرده است. جولیا هم در رنج و ناراحتی بود، اما کاملاً بی‌تقصیر هم نبود.

هنری گرافورد با احساسات او بازی کرده بود، اما او نیز این اجازه را به هنری داده بود، و اکنون که می‌دید هنری از او روگردان شده، بسیار ناراحت بود.

یکی دو روز پس از این توهین، هنری گرافورد کوشید تا با نوازش و تملق‌گویی، حرفش را پس بگیرد و ناراحتی را از دل جولیا بزداید. اما این تجربه را نداشت که در مقابل چند بار رد کردن تقاضاهایش ایستادگی کند، و پس از آن همچنان سرگرم نقشش در نمایش شد، که تقریباً دیگر موضوع را فراموش کرد، و شاید هم این امر را اتفاقی سعادت‌آمیز به حساب آورد. تنها، خانم گرانست بود که از مشاهده اینک جولیا به تنهایی در گوشه‌ای نشسته و غمگین در افکار خود فرو رفته، ناراحت می‌شد، اما هنری با لبخندش نشان می‌داد که نه او، و نه جولیا، هیچگاه به‌گونه‌ای جدی به یکدیگر فکر نکرده‌اند.

خانم گرانست گفت: "من فکر می‌کنم جولیا هنری را دوست ندارد."

ماریا گفت: "من مطمئنم که دوست دارد، فکر می‌کنم که هر دو خواهر او را دوست دارند."

"هر دو! نه، نه، تو نباید او را دوست داشته باشی. به‌او هیچ‌شاره‌ای در این مورد نکن. به آقای راش ورت فکر کن!"

" بهتر است به دوشیزه برترام بگویم که به آقای راش ورت فکر کند . او ممکن است برای جولیا مفید باشد . من اغلب به موقعیت و درآمد آقای راش ورت فکر می‌کنم ، که این مسئله‌ای جداگانه است ، من هیچ وقت به خود آقای راش ورت فکر نکرده‌ام . "

" به تو اطمینان می‌دهم که او به زودی به پارلمان راه پیدا خواهد کرد . هنگامی که آقای توماس برگردد ، او به پارلمان خواهد رفت ، ولی اکنون کسی نیست که او را در کارهایش راهنمایی کند . "

پس از اندکی تأمل ، ماریا گفت : " پس از اینکه آقای توماس برگردد ، خیلی از کارها انجام خواهد گرفت ، به نظر می‌رسد که همه چیز به بازگشت آقای توماس بستگی دارد . "

" هنگامی که او جزئی از خانواده شمشود ، اطمینان داشته باش که صفات خوب و قابل توجهی را در او می‌یابی . من فکر نمی‌کنم که بدون او بتوانیم به خوبی زندگی کنیم . به نظر می‌رسد که بازدهی خانه خانم برترام بهتر شده است ، گذشته از آن هیچکس بجز او نمی‌توانست خانم نوریس را وادار به اطاعت از خود کند . اما ماری ، خواهش می‌کنم خوب فکر کن ، و تصور نکن که تو با هنری کرافورد زندگی خوبی خواهی داشت . من یقین دارم که جولیا این چنین فکر نمی‌کند ، وگرنه دیشب با آقای پترز به سیکسری نمی‌پرداخت . "

" اگر هنری پا پیش بگذارد ، من شانس زیادی برای آقای راش

ورت نمی‌بینم . "

اگر عقیده تو واقعا " این است ، پس باید کاری بکنیم ، همینکه نمایش به‌تمام رسید ، باید نظر شخصی او را بپرسم ، و اگر او نظری نداشت ، او را بی‌کارش بفرستیم . "

جولیا غمگین بود ، دلشکسته بود ، او را هنوز هم دوست داشت ، با قلبی پر درد و رنج ، هنوز هم به او مهر می‌ورزید ، اما آندوهگین

بود. خواهرش که زمانی بهترین دوستش بود، اکنون بزرگترین دشمنش شده بود. او تنبیهی سخت و بزرگ را برای ماریا و همچنین آقای راش ورت در نظر گرفته بود.

از سوی دیگر، ماریا، پیرویش را بر جولیا، به‌وضوح میدید، و می‌دانست که اکنون هنری کرافورد به‌او علاقه‌مند شده است.

فانی تمام اینها را می‌دید، اما باهم هیچ صحبتی نمی‌کردند، چون جولیا با هیچکس سخن نمی‌گفت. دو برادر، و خاله جولیا هم متوجه ناراحتی او نبودند، چرا که تام تنها به‌تئاتر می‌اندیشید و هر آنچه که به‌آن مربوط می‌شد، آداموند هم بین نقشی که قرار بود بازی کند و عقیده واقعی‌اش، بین ادعای دوشیزه کرافورد و نظر خودش، سردرگم بود و توجهی به‌اطراف نداشت. خانم نوریس هم به‌رهبری کارهای تئاتر از قبیل لباس و پرده و لوازم می‌پرداخت بی‌آنکه کسی از او تشکر کند، بقیه ساعاتش را هم به‌نگهداری از دخترانش می‌پرداخت.

فصل

۱۸

سرانجام همه چیز مرتب شد. تئاتر، بازیگران مرد، بازیگران زن، لباسها همه مرتب شده بودند. اما چند روز پیش از این نیز، فانی دریافته بود که شادی و تفریح اجتماعی آنها به هیچ وجه از بین نرفته، و شاید تنها اوست که از این جمع به دور است، اما کم کم این حالت ناراحتی و افسردگی در همه آنها پدیدار شد. آدموند خیلی ناراحت بود. او با تصمیمی که اتخاذ کرده بود، کاملاً "مخالف بود. نقاشی که از شهر آمده بود، کار رنگ آمیزی یک دکور را به اتمام رسانده بود، و این همه را ناراحت تر کرده بود. تام، چندین بار نقش خود را تمرین کرده بود، و آنقدر به این کار ادامه داده بود که جزئی ترین قسمتهای آن را نیز به خوبی فرا گرفته بود و می خواست که زودتر نمایش اجرا شود.

فانی، اغلب یک شنوندهٔ مودب بود، که تعلق‌گوییهای آنها را تحمل می‌کرد. همچنین او می‌دانست که آقای یتز از بازی بد تام و آقای راش ورت بی‌مناک است. چون به عقیدهٔ آقای یتز، تام خیلی سریع و ناپسند صحبت می‌کرد. بطور کلی، نقشهای همه، یا خیلی کوتاه بود، و یا خیلی بلند. در این میان، تنها هنری کرافورد بود که نقشش را به خوبی بازی می‌کرد. ماریا پیوسته در این احساس بود که بازیگر خوبی است و نقش خود را به نحو احسن انجام می‌دهد. پس از یکی دوبار صحبت کردن، فانی به کمک آنها آمد و نقش پیام‌رسان آنها را بازی کرد، و از آن پس برای آنها خیلی مفید واقع شد. تا جائیکه او می‌توانست قضاوت کند، آقای کرافورد، به نحو قابل توجهی، بهترین بازیگر آنها بود؛ او از ادوند بیشتر اعتماد به نفس داشت، دارای قوهٔ تشخیص بهتری از تام بود، و آقای یتز نیز با استعدادتر بود. او، آقای کرافورد را به عنوان یک مرد، دوست نداشت، اما او را بهترین بازیگر می‌شناخت.

سرانجام، در انتهای آن روز، آقای راش ورت رو به فانی کرد و گفت: "آیا فکر می‌کنی تمام این کارها سودی داشته باشد؟" کارهای خیاطی زیادی بود که باید انجام می‌شد، بهمین سبب خانم نوریس پیوسته فریاد می‌زد: "بیا فانی - من به کمک تو احتیاج دارم - بجای اینکه دافما" از این اتاق به آن اتاق بروی و وقتت را بیهوده تلف کنی، بیا و به من کمک کن. اینجا هنوز سه درز وجود دارد، که فکر می‌کنم در یک لحظه می‌توانی آنها را بدوزی. فکر می‌کنم اگر در این نمایش، نقش یک رئیس را به من می‌دادند، خیلی خوب می‌شد."

فانی به آرامی کار را گرفت، بی‌آنکه از خود دفاعی بکند، اما خالهٔ مهربانترش، به حمایت از او پرداخت.

"خواهر عزیزم، کسی نباید متعجب شود که فانی از برگزاری تئاتر و عوامل جنبی آن به‌وجود بیاید، چرا که این کار برای همه ما تازگی دارد. راستی فانی، به‌من نگفتی که این نمایش، راجع به چیست؟"

"او! خواهر عزیزم، خواهش میکنم الان این سؤال را از فانی نکن، او از آن افرادی نیست که بتواند در یک لحظه هم کار کند و هم صحبت کند. این نمایش در مورد پیمان‌عشاق است." فانی گفت: "فردا بعد از ظهر، سه‌پرده از نمایش را تمرین خواهند کرد و این به‌شما امکان این را می‌دهد که تمام بازیگران را با هم ببینید."

خانم نوریس گفت: "بهبتر است تا موقعی که پرده آویزان می‌ماند تو اینجا باشی، فکر می‌کنم این کار یک یا دو روز طول بکشد - صحنه‌های خیلی کمی در نمایش هست، که بدون پرده انجام میشود اگر این پرده به‌خوبی نایستد، معلوم می‌شود که من اشتباه بزرگی را مرتکب شده‌ام."

خانم برترام، به‌نظر می‌رسید که هنوز منتظر پاسخ فانی است. اما فانی در این احساس خاله‌اش شریک نبود، و این توضیح را که فردا تمام بازیگران را خواهند دید را، کافی می‌دانست. آدموند و دوشیزه کرافورد، فردا برای اولین بار با یکدیگر بازی می‌کردند. تمام جریان این نمایش، عشق بود. و ازدواجی از روی عشق، که مرد، در این عشق سهم بزرگی داشت، و زن، سهم بسیار کمتری. او، این نمایش را خوانده بود، بارها هم خوانده بود، و با رنج هم خوانده بود. او فکر نمی‌کرد که آنها این نقش را تمرین کرده باشند، حتی در خلوت.

فردای آن روز، همه‌چیز طبق قرار دنبال شد، و فانی هم زیر

دستورات خاله‌اش مشغول کار بود، و سرانجام پس از مدتی کارش را برداشت و به‌اتاق دیگری رفت، و به‌هنگام عبور از سرسرا، بانیم نگاهی، دو دوشیزه را دید که از خانه کشیش بدانجا می‌آمدند، اما این حوادث هم نتوانستند تصمیم او را تغییر دهند. او در حدود یکرب ساعت مشغول کار بود که صدای قدمهای ملایمی را پشت در شنید، و پس از آن دوشیزه کرافورد وارد شد.

"آیا درست آمده‌ام؟ - بله، این اتاق شرقی است. دوشیزه پرایس عزیزم، امیدوارم که مرا ببخشید، اما من آمده‌ام تا از شما کمک بخواهم."

فانی که کاملاً متعجب شده بود، به‌او اشاره کرد تا در جای گرمتری بنشیند.

"متشکرم - من کاملاً گرم هستم، خیلی گرم. خواهش میکنم اجازه دهید چند لحظه‌ای اینجا بمانم و پرده سوم نمایش را برایتان بخوانم. من کتابم را با خود آورده‌ام، و اگر شما لطف کنید و آن قسمت را با من تمرین کنید، بسیار ممنون خواهم شد! چون می‌خواستم پیش از این که اینکار را با ادموند انجام دهم، با شما تمرین کنم، چون همانطور که می‌دانید دو گفتگو بیشتر ندارد، شما این کار را می‌کنید، نه؟"

فانی جواب مودبانه‌اش را آنقدر به‌ملایمت داد که تقریباً شنیده نشد.

دوشیزه کرافورد در حالیکه کتابش را باز می‌کرد، ادامه داد:

"آیا تا بحال اتفاق افتاده، به‌قسمتی که من می‌گویم نگاهی بیاندازید؟ همینجاست. من اول زیاد راجع به آن فکر نمی‌کردم، اما مثلاً این قسمت را نگاه کنید، یا این را - و یا این را. چطور من می‌توانم روبروی او قرار بگیرم و این چیزها را به‌او بگویم؟ آیا شما می‌توانید

این کار را بکنید؟ اما او پسرخاله شماست، و با این شکل موضوع کاملاً" فرق می‌کند شما باید این نقش را با من تمرین کنید، و من تصور می‌کنم که شما آدموند هستید، چون بهر حال بعضی وقتها خیلی شبیه به او به نظر می‌آئید."

"من بارها آن قسمت را خوانده‌ام، اما چیز زیادی در مورد آن نمی‌توانم بگویم."

آنها دو صندوق آوردند و روبروی یکدیگر نشستند، و شروع به صحبت کردند، اما صدای فانی کاملاً "زنانه بود، و اهدا" تصور خوبی از صحبت با یک مرد را به دست نمی‌داد. بهر حال مدت زیادی از صحبتشان نمی‌گذشت که صدای قدمهایی در پشت در شنیده شد و سپس آدموند وارد اتاق شد.

در هر سه نفر آنها، از چنین ملاقاتی، تعجبی بسیار برانگیخته شد. آدموند هم به همان دلیل نزد فانی آمده بود، که دوشیزه کرافورد آمد. او هم کتابش را در دست داشت و به دنبال فانی می‌گشت، تا به او بگوید نقشش را با او تمرین کند تا برای بعد از ظهر آماده شود، بی آنکه بداند دوشیزه کرافورد در اتاق است.

اولین تمرین از سه پرده اول، بعد از ظهر انجام می‌شد، و تام از صبح همان روز در هیجان و شادمانی بسر می‌برد. همه عجول و شتابکار شده بودند. دخترها به تند حرکت می‌کردند، و آقایان هم حرکاتشان را دنبال می‌کردند. به جز خانم برترام، خانم نوریس و فانی، همه در تئاتر جمع شده بودند و تنها منتظر خانم گرانت و کرافورد بودند، تا نمایش را شروع کنند.

انتظارشان برای ورود خانم کرافورد خیلی طول نکشید، اما از خانم گرانت خبری نشد. او نمی‌توانست بیاید. خانم کرافورد گفت: "شوهر او مریض است، چون هر وقت نتواند اردکهای پخته

شده همان روز را بخورد، بیمار می‌شود. " کمبود خانم گرانت، برای همه تاسف‌بار بود. راهنماییها و پیشنهادهای او همیشه کارساز بود. اما احتیاج به‌وجود او اکنون حس می‌شد. آنها بدون او نمی‌توانستند تمرین کنند. آسایش تمام بعد از ظهر از بین رفته بود. چه‌کار باید می‌کردند؟ تام، به‌عنوان یک کشاورز، ناامید شده بود. پس از چند لحظه چشمها به‌سوی فانی برگشت و همه گفتند اگر او نقش را می‌خواند، شاید می‌توانست کمک‌کند. او بلافاصله به‌وسیله سئوالها و خواهشهای گوناگون احاطه شد. آدموند پرسید:

" فانی، آیا واقعا " برایت کار خیلی دشواری است؟ "

اما فانی حاضر نبود به‌نقشه‌ای کمک کند، که از ابتدا با آن مخالفت ورزیده بود.

هنری کرافورد گفت: " شما باید فقط آن قسمت از نمایش را بخوانید. "

ماریا اضافه کرد: " من می‌دانم که او قادر است کلمه به‌کلمه آن را تکرار کند، فانی مطمئنم که تو می‌توانی این کار را بکنی. " فانی نمی‌خواست بگوید که قادر به‌انجام این کار نیست، او فقط نمی‌خواست این کار را انجام دهد. در این هنگام سروصدایی غیرعادی از سوی دیگر اتاق شنیده شد، و جولیا هراسان برآستانه در ظاهر شد و گفت: " پدر من برگشته! او اکنون در سرسراست! "

فصل

۱۹

چگونه می‌توان به توصیف حیرت‌زدگی آن جمع پرداخت؟ تنها می‌توان گفت که آن هنگام، لحظهٔ وحشت بود. آقای توماس، در خانه! امید هیچگونه تغییر وضعیت دادن، یا پناه گرفتن، وجود نداشت. نگاه جولیا خود گواهی بود بر عدم هرگونه امید‌رهایی. پس از دستپاچگی‌ها و حرکت‌های اولیه همگی به مدت نیم دقیقه بی‌آنکه صحبت کنند، برجای خود ماندند، هر کدام به دیگری نگاه می‌کردند و شاید همه حس می‌کردند که چه اتفاق ناگوار و ناخوشایندی افتاده است. این اتفاق، برای آقای‌یتز ممکن بود فقط به صورت یک تعویق ساده در نمایش محسوب شود. اما قلب دیگران از این اندیشه که باید در انتظار مجازاتی سخت باشند، نزدیک بود از حرکت بازایستد. برخی از خود می‌پرسیدند: " اکنون چه پیش خواهد آمد؟ باید چکار کنیم؟ " لحظهٔ وحشتناکی

بود، همه گوشها متوجه جهتی شده بود که صدای نزدیک شدن پای آقای توماس از آن شنیده می شد.

جولیا نخستین کسی بود که باز صحبت و حرکت کرد. او فعلا "حسادت و قهر را کنار گذاشته بود. اما هنگامیکه دید ماریا از ورود پدرشان ناراحت نشده، و حتی دستهایش هنوز در دستهای آقای کرافورد است، خشمگین شد و در حالیکه برمی گشت تا از اتاق بیرون رود گفت: "احتیاجی نیست که من از حضور او وحشت داشته باشم." خروج او، بقیه را از جا بلند کرد، و در همان لحظه، دوبرادر قدم پیش نهادند و حس می کردند که باید کاری انجام دهند. تنها چند کلمه‌ای که بین آنها ردوبدل شد، کافی بود. احتیاجی به صحبت بیشتر نبود، آنها باید مستقیما "به اتاق پذیرایی می رفتند. لحظه‌ای بعد ماریا نیز به آنها ملحق شد، و سه نفری به اتاق پذیرایی رهسپار شدند. آقای راش ورت گفت: "آیا من هم باید بروم؟" - بهتر نیست من هم بروم؟ - به نظر شما کار درستی نیست که من از اینجا خارج شوم؟"

تنها، فانی بود که با دوشیزه کرافورد و آقای کرافورد و آقای بیتز در اتاق باقی ماند. او کاملا "به وسیله خاله زاده‌هایش فراموش شده بود، اما از نظر خودش خیلی خوشحال بود که آنجا مانده بود تا آقای توماس با فرزندانش تنها باشد. فانی برای خود جایی یافت و نشست.

کرافوردها نسبت به مسئله خیلی آگاه تر بودند، تا آقای بیتز، چرا که بیشتر با این خانواده آشنا بودند و از خصوصیات اخلاقیشان آگاه بودند. آنها به صحنه‌های آن تئاتر به عنوان یک مکان مخروبه و از بین رفته می نگریستند، در حالیکه آقای بیتز تمام این حوادث را ناشی از ورود بدون اطلاع آقای توماس می دانست و فکر می کرد

که پس از صرف صبحانه می‌توانند تمرین را از سر گیرند. کرافوردها به‌اندیشه او خندیدند و گفتند که قصد دارند آن خانه را ترک کنند و اعضای آن را به‌حال خود بگذارند، و به‌همین خاطر به‌او پیشنهاد کردند که با آنها به‌خانه کشیش بیاید. اما آقای بیتز که عقیده‌اش در مورد والدین، کاملاً با آنها مخالف بود گفت: "از هنگامی که ایشان تشریف آورده‌اند، هرکدام از افراد به‌گوشه‌ای فرار کرده‌اند، و این کار صحیحی نیست."

فانی، تنها سعی می‌کرد که نیرویش را باز یابد و پس از چند لحظه تصمیم گرفت که او هم به‌خال‌مزاده‌هایش ملحق شود، و با وحشت اتاق را ترک کرد تا خود با شوهرخاله‌اش ملاقات کند.

او به‌زودی خود را پشت در اتاق پذیرایی یافت، و پس از چند لحظه‌ای مکت دستگیره در را پیچاند و لحظه‌ای بعد نور اتاق و چهره تمامی اعضای خانواده، روبرویش بود. هنگامی که وارد شد نام خودش را شنید. آقای توماس در همان لحظه مشغول نگاه کردن به اطراف بود و گفت: "اما فانی کجاست؟ من فانی کوچک را نمی‌بینم." و با دیدن او، با تعجب و شادی پیش آمد، او را بوسید و در آغوش گرفت و گفت که چقدر بزرگ شده است! فانی نمی‌دانست که احساساتش را چگونه نشان دهد، آقای توماس تا آن زمان با او چنین مهربان نبود، و هیچ‌وقت رفتاری به‌این خوبی با او نداشت. به‌نظر می‌رسید که خصوصیات اخلاقی او تفاوت کرده است، او از شدت شادی خیلی سریع حرف می‌زد. پیش از آنکه آقای توماس به‌خانه بازگردد. فانی چنین می‌پنداشت که با آمدن او. همان انسان جدی و سرد را خواهد دید، درحالی‌که این سفر حال او را خیلی خوب کرده و به‌چهره‌اش حالتی از شادایی و تازگی داده بود.

آقای توماس در حقیقت نبض آن خانواده بود، که اکنون همه

را گردآتش جمع کرده بود. بعد از مدتی جدایی از خانواده، اکنون بسیار خوشحال به نظر می‌رسید که باز در میان اعضاء خانواده‌اش قرار گرفته، او آماده بود تا راجع به سفرش هر توضیحی بدهد و با کمال حوصله و اشتیاق به سئوالاتی که پسرانش از او می‌کردند، پاسخ می‌داد کار آقای توماس در شهرهای خارجی تقریباً "انجام گرفته بود و او با استفاده از یک فرصت استثنایی به جایی که در انتظار کشتی پستی بود، یکسره از لیورپول به منسفیلد آمده بود تا بار دیگر در کنار خانواده‌اش باشد. برخورد او با آقای راش ورت هم خوب و قابل توجه بود. در ظاهر آقای راش ورت هیچ چیز بدی وجود نداشت و آقای توماس بزودی با او احساس نزدیکی کرد.

آقای توماس، به هیچ‌یک از افراد گروه، به اندازه زنش توجه نمی‌کرد، و به حرف هیچکس، با دقت و علاقه‌ای که به سخنان زنش گوش می‌داد، دقت نمی‌کرد. همسرش هم که چنین رفتاری را در مدت بیست سال زندگی زناشویی‌شان از او ندیده بود، بسیار خوشحال بود، و حتی سگش را از کنارش رانده بود، و در کنار نیمکت خود به شوهرش جا داده بود. چرا که خانم برترام در طول غیبت شوهرش، نگران هیچکس نبود و تنها به کارهای خود پرداخته بود. او در تمام این مدت کارهای زیادی انجام داده بود و مقدار زیادی فرش بافته بود، و در ضمن به کار جوانها هم رسیدگی کرده بود. اکنون برای او خیلی لذتبخش بود که بار دیگر آقای توماس را در کنار خود می‌دید، و به صحبت‌هایش گوش می‌داد و با او به گفتگو می‌پرداخت. به ویژه او دریافته بود که چقدر برایش مشکل خواهد بود اگر بار دیگر بخواهد از آقای توماس دور شود.

خانم نوریس به هیچ وجه در شادی خواهرش سهیم نبود. البته علت آن، این نبود که خانم نوریس از وضع تازه‌ای که خانواده

آنان پیدا کرده، ناراضی است، بلکه از نحوه برخورد آقای توماس با آقای راش ورت راضی نبود، چه، آقای توماس به شکلی با او رفتار می کرد که گویی برادر خوانده اش بود. بجای اینکه آقای توماس ابتدا در مورد او سئوالاتی بکند و با خصوصیات او آشنا شود، و سپس به نزد او برود، او را به اتفاق پذیرایی دعوت کرده بود، و منتظر بود با او به صرف چای بنشیند.

خانم نوریس برای اینکه وقفه ای بین صحبت کردن آنها بیاندازد

گفت:

"آقای توماس، یقیناً یک کاسه سوپ برای شما خیلی مفیدتر از چای خواهد بود. آیا یک کاسه سوپ میل دارید؟"

آقای توماس نمی خواست او را برنجاند. پس پاسخ داد: "از لطف شما متشکرم خانم نوریس، اما ترجیح می دهم که چای بنوشم. خانم نوریس گفت: "خوب، پس بهتر است بگویم زودتر چای را بیاورند."

پس از آن سکوتی بین همه حکمفرما شد، و آقای توماس ترجیح داد تا بار دیگر به یک یک اعضاء خانواده اش نگاه کند و از وجودشان لذت ببرد. اما این سکوت، دیری نپائید، چون خانم برترام شروع به صحبت کرد و گفت: "آقای توماس، فکر می کنید که جوانها اخیراً خودشان را به چه کاری مشغول کرده اند؟ آنها مشغول نمایش بودند. همه ما در این کار سهمی داشتیم."

"راستی! چه نمایشی را اجرا می کردید؟"

"اوه! آنها راجع به آن به شما توضیح خواهند داد."

تام فریاد زد: "شما بزودی دریاره آن خواهید شنید. اما صلاح نمی دانم که اکنون شما را با توضیحاتم خسته کنم. شما فردا در مورد آن به اندازه کافی خواهید شنید. البته ما هنوز فقط

داشتیم تمرین می‌کردیم ، اما تمام کار ما به این خاطر بود که مادر را سرگرم کنیم و حتی چند نقش کوچک و جزئی را به او دادیم . تقریباً " از ماه اکتبر باران بارید و ما ناگزیر شدیم که درخانه بمانیم ، و نتوانیم به شکار برویم . امیدوارم که بزودی با شما برای شکار ، بیرون برویم . "

تا آن زمان خطر دفع شده بود ، وفاتی هم بیماری‌اش را فراموش کرده بود ، اما در همان هنگام جای آورده شد و آقای توماس از جای برخاست و گفت که بیش از این نمی‌تواند یکجا بنشیند و می‌خواهد که تمام اتاقهای خانه را ببیند و تغییراتی را که در این مدت صورت گرفته ، مشاهده کند . ادیوند نخستین کسی بود که صحبت کرد :

" البته یک کارهایی باید انجام شود . "

ماریا که به فکر هنری کرافورد بود ، گفت : " فکر می‌کنم وقت آن است که به فکر میهمانانمان باشیم ، تو دوشیزه کرافورد را کجا رها کردی ، فانی ؟ "

فانی گفت که آنها چگونه و چرا از یکدیگر جدا شده‌اند . تام فریاد زد : " پس آقای بیتز بیچاره در اتاق تنها مانده ؟ من می‌روم و او را می‌آورم ، فکر نمی‌کنم که همنشین بدی باشد . هنگامی که او پایه‌اتاق تئاتر گذاشت ، چند لحظه‌ای از ورود پدرش به آن اتاق نمی‌گذشت و آقای توماس با دیدن شعبه‌هایی که در اتاق روشن بود ، متعجب شد و به‌زودی نگاهش را به اطراف انداخت و تغییرات دیگری را که در دکوراسیون اتاق داده شده بود ، مشاهده کرد و هنگامی که جلوتر رفت خود را در مقابل یک مرد جوان یافت . تام هم از در مقابل وارد شد ، و به‌زودی احساس کرد که باید برای معرفی آنان به یکدیگر ، خود را آماده سازد . اما با وجود سابقه قبلی که آقای توماس از خانواده آقای بیتز شناخت ،

از حضور او، آنچنان که باید استقبال نکرد، و هنگامی که تام او را به عنوان یکی از دوستان مخصوصش معرفی کرد، بار دیگر نیاز وجود خود را در خانه حس کرد و خوشحال شد که پیش خانواده‌اش برگشته است. چند لحظه بعد، سه مرد، با یکدیگر به اتاق پذیرایی باز گشتند، و آقای توماس با اندکی ناراحتی گفت:

" همین الان از تئاتر شما دیدن کردم " سپس به زمین نشست و

ادامه داد:

" من در واقع اصلاً " انتظارش را نداشتم. اما بهر حال مرا خیلی متعجب کرد، چون فکر نمی‌کردم کار تئاتر شما تا این اندازه جدی باشد. روی هم رفته کار پاکیزه و مرتبی شده است. " سپس موضوع صحبت را عوض کرد، و قهوه‌اش را در آرامش نوشید. اما آقای یترز که توجهی به اوضاع و احوال نداشت، به صحبت در مورد تئاتر پرداخت و اینکه اصلاً چگونه شد که به منسفیلد آمد، و سخنان بسیاری راجع به نمایشی که قرار بود در خانه دوستشان برگزار کنند، گفت. همچنین برای آقای توماس شرح داد که موضوع نمایش اول چه بوده است، و اینکه " او، موضوع آن نمایش را برگزیده بود. آقای توماس از حرفهای او اینطور برداشت کرد که، آقای یترز افکار درست و معقولی ندارد.

تام، پس از اندکی تفکر گفت: " این، در حقیقت منشاء تئاتر ما بود، پس از آن بود که همه ما تصمیم گرفتیم به اجرای نمایش بپردازیم. "

آقای یترز، تا آنجا که ممکن بود، بسرعت رشته سخن را از تام گرفت و خود شروع به صحبت از وقایع آنچه که پیش آمده بود کرد، و از مشکلات اولیه و کنونی‌شان سخن گفت، " در حقیقت آقای توماس، ما در میان تمرین یک پرده از نمایش بودیم، که شما وارد

شدید. ما تنها موفق شدیم که برای تمرین سه‌پرده، خود را آماده کنیم. البته اکنون گروه ما کامل نیست، چون گرافوردها به‌خانه رفته‌اند، و به‌همین دلیل امشب هیچ‌کاری نمی‌توانیم انجام دهیم اما اگر شما افتخار دهید، و فردا بعد از ظهر شاهد نمایش ما باشید این کار را از سر خواهیم گرفت."

آقای توماس جواب داد: "من حتماً قبول می‌کنم، چون من می‌خواهم از این پس آدم سختگیری نباشم." سپس به‌سوی بقیه برگشت و گفت:

"در آخرین نامه‌ای که از منسفیلد برایم نوشته شد، راجع به آقا و خانم گرافورد هم نوشته شده بود. آیا آنها صاحبان خوبی هستند؟"

تام، تنها کسی بود که بلافاصله برای جواب دادن حاضر شد، اما چون از دیگران سخنی شنیده نشد، به‌تعریف و تمجید از هر دو نفر آنها پرداخت: آقای گرافورد یک جنتلمن واقعی و بسیار خوب است، و خواهرش هم، دوشیزه‌ای است‌زیبا، مودب و بسیار مهربان و خوب."

آقای راش ورت بیش از این نمی‌توانست ساکت باشد: من نمی‌گویم که آقای گرافورد یک جنتلمن نیست، اما باید به‌پدرتان بگوئید که او قد خیلی بلندی ندارد و انتظار برخورد با شخص موزون را نداشته باشد."

آقای توماس این حرف او را کاملاً نفهمید و با تعجب به‌سخنگوی آن چشم دوخت. آقای راش ورت ادامه داد:

"اگر من باید از آنچه که به‌آن می‌اندیشم صحبت کنم، باید بگویم به‌نظر من تمرین کردن زیاد کار درستی نیست این اصلاً کار درستی نیست که الان اینجا بنشینم و هیچ‌کاری نکنیم."

آقای توماس بار دیگر به طرف او برگشت و گفت: " من خیلی خوشحالم که نظریات ما تا این اندازه به یکدیگر شبیه و نزدیک است . " منظور آقای توماس این بود که نظریات آقای راش ورت را یا لحن بهتری ادا کند ، البته او هیچ نیوعی در آقای راش ورت نمی دید . آقای راش ورت نیز از اینکه می دید آقای توماس از او تعریف می کند خیلی خوشحال شده بود .

فصل

۲۰ فردای آن روز، نخستین فکر آدموند این بود که نزد پدرش برود و تمام وقایع آن مدت را برایش شرح دهد، و بگوید که در تصمیم‌گیری برای شرکت در این نمایش تا چه حد دودل و شکاک بوده است، و اینکه تا چه حد سعی کرده تا باعث ناراحتی دیگران نشود. او نگران بود، نگران از اینکه مخالفتش با دیگران مشکلات دیگری را به وجود آورد. تنها یک نفر بود که از این خطاها به دور بود. آدموند گفت:

" همگی ما، کم‌وبیش مقصر بودیم، همه ما، بجز فانی. فانی تنها کسی بود که در مورد این مسئله به درستی اندیشید. او، از ابتدا تا انتها با این نمایش مخالف بود. او هرگز آنگونه که ما به شما فکر کردیم، فکر نکرد. شما هر آنچه را که بخواهید، در وجود فانی می‌توانید بیابید.

پس از اینکه آقای توماس با آدموند در این مورد صحبت کرد ، بهتر دید که با سایر فرزنداناش در خصوص این نمایش صحبت نکنند ، چرا که همه آنها به اشتباهشان پی برده بودند ، و پس از اینکه خانه را به حالت اولیهاش درآورده بودند ، همگی شان برای جوابگویی حاضر بودند . اما آقای توماس بهتر دید که بیش از این راجع به تئاتر صحبت نکند . در آن خانه ، او تنها یکنفر را می شناخت که گناهکار بود ، و آن خانم نوریس بود ، چرا که دیگران جوان بودند و به علت بی تجربگی به این کار دست زده بودند ، اما خانم نوریس چنین حالتی نداشت . خانم نوریس هم ، از این مسئله آگاه شد ، و آنقدر کم حرف زد که هیچکس تاکنون از او چنین سکوتی را ندیده بود ، و تنها کاری که توانست بکند ، این بود که خیلی سریع موضوع را عوض کند و در جهت بهتری قرار دهد . پس ، می خواهد از خدماتی که در این مدت برای خانه انجام داده بود صحبت کرد و گفت که چندین بار به خانم کرافورد و آدموند گوشزد کرده است که در مصارف خانگی صرفه جویی کنند . همچنین گفت که برای آشنایی راش ورت ها ، او پیش قدم شده بود . او توجه آقای راش ورت به ماریا را ، از هر نظر ، نتیجه اعمال خود می دانست .

او گفت : " بخاطر فعالیتهای من بود که مادرا و را به اینجا دعوت کردم و کاری کردم که با خواهرم آشنا شود ، و سپس خواهرم را متقاعد کردم که با آنها به سوترتون بروم . می دانید که آقای راش ورت مرد بسیار خوب و مودبی است ، و دختران زیادی هستند که مایلند با او ازدواج کنند ، اما با اینکه رستان بود و راه هم بسیار سخت ، ولی با این وجود خواهرم را راضی کردم تا به سوترتون بروم ، بهر حال اگر لازم بود ، زمین و آسمان را به هم می دوختم تا این آشنایی صورت بگیرد . "

" من می دانم که شما تا چه اندازه در حق خانم برترام و بچه‌ها بزرگی کردید و بر کار آنها نظارت داشتید ، و اگر تلاشهای شما نبود - "

"آقای توماس عزیز ، اگر شما وضعیت راهها را در آن روز می دیدید ! با وجودیکه ما چهار اسب قوی داشتیم ، و کالسکه‌ران بیچاره هم از جان و دل مایه گذاشت ، با اینحال فکر نمی‌کردم که موفق شویم به سوترتون برسیم . اگر بدانید چقدر دلم برای کالسکه‌ران و اسبها سوخت ، اما چاره دیگری نداشتیم ، و با اینکه من سرمای سختی خوردم ، اما اصلاً اهمیت ندادم ، چرا که هدف اصلی‌ام ، برقراری این ارتباط بود . "

" من امیدوارم که همیشه ملاقاتها ، به رحمت پایه‌گذاری‌شان بیارزند . من چیز خیلی فوق‌العاده‌ای را در آقای راش‌ورت نمی‌بینم ، اما از عقیده دیشب ایشان خیلی خوشحال شدم . "

" بله ، " کاملاً " - و هر چقدر هم بیشتر او را بشناسید ، بیشتر از او خوشتان خواهد آمد . او مردی است که هزار و یک‌حسن دارد ! یک روز خانم گرانت به من گفت : " اگر آقای راش‌ورت پسر شما بود باز هم نمی‌توانست اینقدر به آقای توماس احترام بگذارد . "

برای آقای توماس ، روز پرمشغله‌ای بود . او مجبور بود با همه کس صحبت کند ، او مجبور بود به تمام قسمت‌های خانه سرکشی کند ، از قبیل اصطبل‌ها و باغها و تمام قسمت‌هایی که کارگران به‌نحوی با آنها سروکار داشتند . او همچنین باید با نقاش و نجاری که کار ساختن دکورهای تئاتر را داشتند نیز به صحبت و تصفیه حساب می‌پرداخت .

آقای بتز ، تازه داشت آقای توماس را می‌شناخت . آنها صبح زود به اتفاق تام برای شکار بیرون رفته بودند . آقای بتز ابتدا از

آقای توماس خوشش نمی‌آمد ، او پیش از این هم پدران نامطوب و ناسازگار را دیده بود. اما هیچ‌یک را مانند آقای توماس غیرقابل درک و ستمگر و ظالم نیافته بود . اگر به‌خاطر فرزندانش نبود ، او را اصلاً " تحمل نمی‌کرد ، و آقای توماس باید خیلی از جولیا متشکر بود که به‌خاطر او حاضر بود چند روز بیشتر زیر یک سقف با آقای توماس زندگی کند .

بعد از ظهر آن روز به‌ملایمت و خوبی گذشت و آقای توماس با گوش دادن به‌موسیقی دخترانش روز خوبی را گذراند . ماریا پیوسته در این اندیشه بود که آقای کرافورد برای معرفی خودش به‌آقای توماس ، بیش از این نباید معطل کند ، او تمامی صبح را در انتظار آقای کرافورد گذرانده بود . آقای راش‌ورت شروع به‌صحبت دربارهٔ سوترتون کرده بود ، و می‌خواست که بار دیگر همهٔ آنها به‌سوترتون بروند . ماریا آرزو می‌کرد که چنین اتفاقی نیافتد . اما آنها هیچ‌کس را ندیدند که از خانهٔ کشیش بیرون بیاید . پس از مدتها ، این نخستین روزی بود که اعضاء خانوادهٔ چنین از یکدیگر دور شده بودند . هنوز بیست و چهار ساعت از اول آگوست نگذشته بود ، که وضعیت آنها به‌کلی عوض شده بود . هنری کرافورد بار دیگر در خانه بود : او به‌اتفاق دکتر گرانت به‌اتاق صبحانه آمده بود ، چون دکتر گرانت می‌خواست با آقای توماس راجع به‌اوضاع جاری صحبت کند . بزودی آقای توماس ظاهر شد ، و ماریا از اینکه مرد مورد علاقه‌اش را به‌پدرش معرفی می‌کرد ، بسیار خوشحال بود . هنری کرافورد در حالی که صندلیش را بین ماریا و تام قرار داده بود ، پرسید که آیا پس از این وقفه ، آنها نمایش را از سر خواهند گرفت یا نه ؟ و گفت چون تصمیم دارند نزد عمه‌اش بروند و نمی‌خواهد که نبودنش لطمه‌ای به‌کار نمایش بزند .

در این هنگام ، تام بود که صحبت کرد و نه خواهرش ، تام گفت :

" واقعا " از اینکه می‌خواهید بروید ، متاسفم . اما اگر برای نمایش می‌گوئید ، هیچ اشکالی ندارد ، چون تقریبا " تمام وسایل و دگورهای نمایش را جمع کردیم . نقاش و نجار را هم مرخص کردیم . اکنون می‌خواهیم خانه را به‌صورت اولش برگردانیم و دست از کار نتاثر بکشیم . "

هنری کرافورد می‌خواست برود و ماریا از این موضوع بسیار ناراحت بود . او مدتی به منسفیلد آمده بود ، با احساسات جولیا و ماریا بازی کرده بود ، و اکنون به‌سادگی می‌خواست آنها را ترک کند . تمام امیدها و آرزوهای ماریا نقش بر آب شده بود .

جولیا نیز از این موضوع آگاه شده بود ، اما به‌سردی با آن برخورد کرد . او دیگر هیچ احساسی نسبت به هنری کرافورد نداشت . او حتی دلش برای خواهرش می‌سوخت . خانم نوریس از اینکه هنری کرافورد می‌خواست جولیا را رها کند و برود متعجب شد ، اما از او هم کاری ساخته نبود .

یک ، یا دو روز بعد آقای یتز هم ، به‌همین شکل خانه را ترک کرده به‌هنگام رفتن او ، آقای توماس بار دیگر اوضاع خانه‌اش را به‌آن شکلی که می‌خواست ، یافت ، یعنی با خانواده‌اش تنها مانده بود . برای آقای توماس ، رفتن و یا ماندن آقای کرافورد کاملا " بی‌تفاوت بود ، اما به‌هنگام رفتن آقای یتز ، برایش سفر خوشی را آرزو کرده بود . به‌هنگام خروج از خانه ، آقای یتز اندکی تامل کرده بود ، تا آخرین ویرانیهای نتاثر را ببیند .

خانم نوریس با نگرانی و ناراحتی ، شاهد کننده شدن پرده‌هایی بود ، که این همه برایش زحمت کشیده بود .

فصل

صرفنظر از نمایش پیمان عشاق، بازگشت آقای توماس به‌خانه، تحولات زیادی را در خانه سبب شده بود. ۲۱ از آن‌همه افرادی که در این مدت گرد یکدیگر جمع شده بودند، اینک تنها آقای راش ورت بود که نظر آقای توماس را بخود جلب کرده بود، و بقیه را آقای توماس به‌شکلی غیرمستقیم از خانه رانده بود. ارتباط آنها با خانه کشیش نیز کم شده بود. ادموند از این نوع احساس پدرش تعجب نمی‌کرد، اما جلوگیری از رفت‌وآمد کرانت‌ها راصحیح نمی‌دانست، و بهمین دلیل به‌فانی گفت:

" به‌نظر می‌رسد که آنها به‌ما تعلق داشته باشند و جزئی از خانواده ما باشند. من باید به‌پدرم گوشزد کنم، که هنگامی که او نبود، آنها از مادر و خانواده ما مراقبت زیادی به‌عمل آوردند.

من امیدوارم آنها فکر کنند که ما در انجام وظیفه مان قصور کرده ایم. اگر پدرم آنها را می شناخت، می دانست که آنها از همان دسته افرادی هستند که او دوست دارد. دکتر و خانم گرانت همواره با توجه کرده اند، و در مدتی که پدرم در مسافرت بود، آنها بعد از ظهرهای لذت بخشی را برای ما آفریدند، حتی لحظاتی لذتبخش تر از آنچه که با پدرمان می گذرانیم."

فانی گفت: "آیا واقعا" اینطور فکر می کنی؟ به نظر من شوهر خاله* من هیچ فرد اضافه تر از خانواده* ما را دوست ندارد. من فکر نمی کنم او نیازی به معاشرت با افراد دیگر داشته باشد، و برای او، همینکه افراد خانواده اش را در کنار خود ببیند، کافی است. در ضمن فکر نمی کنم ما بیش از آن حد که لازم باشد، جدی هستیم، منظورم موقعی است که آقای توماس به مسافرت رفتند. فکر هم نمی کنم که ما هیچ بعد از ظهری را بهتر از مواقعی که ایشان در خانه هستند، بگذرانیم."

پس از اندکی تفکر، ادموند جواب داد: من قبول دارم که تو راست می گویی، فانی. من قبول دارم که بعد از ظهرهای ما دارد به حالت طبیعی و قبلیش برمی گردد، اما عجیب است که نسبت به اینجا احساس دیگری پیدا کرده ام، مانند این است که قبلا "هرگز اینجا زندگی نکرده ام!"

فانی گفت: "بعد از ظهرها برای من خیلی طولانی به نظر نمی رسد. من خیلی دوست دارم که بنشینم و به صحبت های آقای توماس در مورد هند غربی گوش دهم. من می توانم مدتها به سخنان ایشان گوش دهم، بی آنکه خسته شوم. این کار، مرا بیش از انجام هر کار دیگری خوشحال می کند - ولی با این وجود باید بگویم که من بی گمان با افراد دیگر فرق دارم."

ادموند درحالیکه لبخند می‌زد گفت :

"منظورت از این حرف چیست؟ تو می‌خواهی بگویی که چون باهوش‌تر و فهمیده‌تری، با دیگران فرق داری؟ اگر می‌خواهی تعلق بشنوی، بهتر است که نزد پدر من بروی، او بخوبی از عهده این کار برمی‌آید."

این نوع صحبت کردن برای فانی تازگی داشت، و کاملاً دستپاچاش کرد.

"فانی عزیز، شوهرخالهات اعتقاد دارد که تو خیلی زیبا هستی. همچنین اعتقاد دارد که بسیار متین، مؤدب و خوب هستی. تو باید بدانی که دیگران در مورد تو چه نظری دارند. او فکر می‌کند که تو به‌زن زیبایی تبدیل خواهی شد."

فانی درحالیکه خیلی هیجان‌زده شده بود، فریاد زد: "اوه! اینطور صحبت نکن اینطور صحبت نکن."

اما ادموند خیلی جدی حرفهایش را دنبال کرد: "شوهرخاله تو می‌خواهد که در تمام چیزها با تو هم نظر و هم عقیده باشد، و من فقط می‌خواهم که تو با او بیشتر صحبت کنی. تو یکی از آنهایی هستی که در صحبت‌های بعد از ظهر همیشه ساکت می‌مانی."

"اما من بیش از آنچه که لازم هست، با او صحبت می‌کنم. من مطمئنم که این کار را می‌کنم. آیا نشنیدید که دیشب راجع به تجارب و خرید و فروش برده‌ها با او صحبت می‌کردم؟"

"بله، شنیدم. اما شوهرخاله شما انتظار داشت که بحث را ادامه دهید و بیشتر با او صحبت کنید."

"من هم سعی کردم، اما مگر متوجه سکوتی که بین همه حکمفرما شده بود، نشدید؟ من نمی‌خواستم وقت او را که متعلق به او و دخترانشان بود، بگیرم."

" دوشیزه کرافورد راجع به شما صحبت درستی کرد. او گفت شما می‌ترسید از اینکه حرفها و حرکات و عقاید یک دوشیزه معمولی را داشته باشید. ما در خانه کشتیش راجع به شما صحبت کردیم، و این حرفهای او بود. من هیچکس را نمی‌شناسم که خصوصیات اخلاقی کسی را از این بهتر بداند. برای یک زن جوان، این کاملاً قابل توجه است! او مطمئناً "تورا خیلی بهتر از اشخاصی که مدتی طولانی با تو زندگی کرده‌اند، می‌شناسد. من می‌خواهم بدانم که او راجع به پدرم چه نظری دارد! فکر می‌کنم به نظر او مرد خوش‌قیافه، مودب و خوبی باشد. اگر آنها وقت بیشتری را با یکدیگر بگذرانند، فکر میکنم که از هم خوششان بیاید. من امیدوارم که آنها پیوسته، و خیلی بیشتر یکدیگر را ملاقات کنند. من امیدوارم او فکر نکند که در مورد او هیچ ناراحتی وجود دارد."

فانی در حالیکه آه می‌کشید گفت: " او فقط می‌تواند امیدوار باشد که با شما رفتار خوبی داشته باشد، چرا که آقای توماس اکنون ترجیح می‌دهند که بیشتر با خانواده‌شان باشند، اما به شما اطمینان می‌دهم که پس از مدتی، بار دیگر روابط خانوادگی بین ما و آنها از سر گرفته شود. من حتی فکر می‌کنم که بقیه سال را به این شکل بگذرانیم."

" این، نخستین ماه اکتبری است که از زمان کودکی‌ش تاکنون، در خارج از کشور بسر می‌برد، و اما ماه اکتبر خیلی مهمتر است، و خانم گرانت هم برای دوشیزه کرافورد خیلی نگرانی نشان می‌دهد، به همین دلیل فکر نمی‌کنم اجازه دهد که او زمستان سنگین را در منسفیلد بگذراند."

فانی جوابهای زیادی می‌توانست بدهد، ولی بهتر آن دید که هیچ صحبتی راجع به دوشیزه کرافورد، علائقش، دوستانش و دیگر

چیزهای مربوط به او نکند. پس، سعی کرد که از چیز دیگری صحبت کند.

" فکر می‌کنم فردا، شوهرخاله‌ام در سوترتون شام بخورند، شما و تام هم همینطور. ما باید یک مهمانی کوچک در خانه داشته باشیم. امیدوارم که آقای توماس همچنان به آقای راش ورت علاقه‌مند باقی بماند."

" این، غیر ممکن است، فانی. او بعد از ملاقات فردا، دیگر علاقه‌ای به آقای راش ورت نخواهد داشت، چون ما پنج ساعت را با یکدیگر خواهیم گذراند. من واقعا " از آشنایی با آقای راش ورت متأسفم و آرزو می‌کنم که ایکاش با ماریا آشنا نشده بود."

در حقیقت در خلال یک ربع ساعتی که آدموند و فانی مشغول صحبت با هم بودند، آقای توماس دریافت که آقای راش ورت جوان خیلی برازنده و متفکری نیست، و از همه چیز طوری حرف می‌زند که کاملا " مشخص می‌شود راجع به آن اطلاعات زیادی ندارد.

او تصور دیگری از آقای راش ورت داشت، و خیلی دلش می‌خواست که نظر ماریا را هم در این مورد بداند. ماریا نسبت به او خیلی سرد و بی‌تفاوت بود. او نمی‌خواست و نمی‌توانست او را دوست داشته باشد. آقای توماس می‌خواست که جدی با او صحبت کند.

آقای توماس با اندکی مهربانی به ماریا گفت که اگر از آقای راش ورت خوشش نمی‌آید، می‌تواند رهايش کند. در ضمن او را از خطرات زندگی با چنین مردی آگاه کرد. اما ماریا از توجه و محبت پدرانه او تشکر کرد و اطمینان داد که کوچکترین خللی در عقایدش پدید نیامده و هنوز برای آقای راش ورت احترام فراوانی قائل است و در اینکه با او خوشبخت خواهد شد، ذره‌ای شک ندارد.

آقای توماس از این جواب او بسیار شاد شد. چرا که شریک و همراه شدن با جوانی در موقعیت آقای راش ورت، کاری نبود که به سادگی صورت گیرد. حال که ماریا به این راحتی ازدواج با او را پذیرفته بود، آقای توماس خود را در موقعیتی عالی می دید. اگر چه به احساسات ماریا لطمه خورده بود، اما از اینکه می دید از این پس زندگی راحت و آرامی خواهد داشت، و شوهرش شخصاً نفوذ و چهره شناخته شده‌ای است، خوشنود بود. البته تعداد زنانی که به خاطر مال و ثروت شوهرانشان به عقد آنها درمی آیند، کم نیست. اما نزدیکی سوترتون به منسفیلد هم چیز دیگری بود که به انجام این کار کمک می کرد. اگر هنری کرافورد پس از آن سه چهار روز هم نامه، پیغام، یا خبر محبت آمیزی به او می داد، ممکن بود جواب ماریا تغییر کند، اما هرگز چنین اتفاقاتی روی نداد.

هنری کرافورد تمام شادیهای او را از بین برده بود، و با این کار او را به موجودی سرد و بی اعتناء مبدل کرده بود، او تصمیم داشت هرچه زودتر از منسفیلد برود تا بار دیگر امکان رویارویی با هنری کرافورد پیش نیاید. اما آقای راش ورت برای انجام مراسم ازدواج خیلی شتابزده تر از ماریا بود. او تنها می خواست که زودتر این ازدواج صورت بگیرد، و باقی چیزها را به موقعش انجام دهند. اما برای تدارک چنین جشنی لااقل چند هفته وقت لازم بود، اما خانم راش ورت که بخاطر ازدواج پسرش سر از پا نمی شناخت، تمامی خدمتکاران خانه اش را برای اینکار مامور کرد، تا هرچه زودتر وسایل مورد نیاز این ازدواج را فراهم سازند.

جشن عروسی شایسته و خوبی بود. عروس، لباس آبرومند و زیبایی پوشیده بود، ساقدوشها، آنچنانکه باید، و به اندازه کافی کوچک بودند. پدرش دستهایش را گرفته بود، مادرش مضطرب بود.

خاله‌اش سعی می‌کرد گریه کند - و تمام کارهای دیگر هم به‌وسیلهٔ دکتر گرانت انجام شده بود. هیچ چیز قابل انتقادی در این مراسم وجود نداشت که بعدها همسایه‌ها بتوانند راجع به آن صحبت کنند. پس از اینکه مراسم انجام شد، همه رفتند. زوج جوان، خانهای در "بریگتون" گرفتند، تا چند هفته‌ای را در آنجا بگذرانند، تمام محله‌های عمومی برای ماریا تازگی داشت.

جولیا هم با آنها به بریگتون رفته بود. پس از گذشت مسافتی که بین آنها مطرح شده بود، آنها تصمیم گرفتند که گذشته را فراموش کنند و بار دیگر دوستان خوبی برای یکدیگر باشند. پس، از اینکه در چنین موقعیتی، با یکدیگر زندگی می‌کردند، خوشحال بودند. با رفتن آنها تغییر و تحول دیگری در خانه پدید آمد، بشکلی که حتی خانم برترام هم این کمبود و از هم گسیختگی را حس می‌کرد.

فصل

اهمیت فانی ، با رفتن دخترخاله‌هایش ، افزایش یافت .
۲۲ زیرا اکنون فانی تنها دختری بود که از این پس در
اتاق پذیرایی حضور داشت و غیر ممکن بود که همه باو
نگاه نکنند و در جستجویش نباشند . دیگر این جمله که : " فانی
کجاست ؟ " سؤال نامحولی نبود و همه اگر کاری هم با فانی نداشتند ،
او را صدا می‌گردند و می‌خواستند که در کنارشان باشد .

نه تنها در خانه ارزش او بیشتر شده بود ، بلکه در خانه کشیش
هم به او اهمیت بیشتری می‌دادند . در خانه‌ای که پس از مرگ آقای
نورس تنها دوبار پا گذاشته بود ، اینک به مهمانی گرامی تبدیل
شده بود که حضورش را مفتنم می‌شمردند و صاحب خوبی برای
دوشیزه کرافورد به حساب می‌آمد .

هنگامی که فانی برای رساندن یک پیام به دهکده رفت و به وسیله

رگبار شدیدی غافلگیر شد ، دکتر گرانت با یک چتر به دنبال فانی رفت تا از خیس شدن بیشترش جلوگیری کند . اینها کارهایی بود که فانی اصلاً " انتظارش را نداشت . هنگامی هم که به خانه آمد ، آنها فوراً " لباسهایش را عوض کردند و لباس نویی بپوشیدند . این دو خواهر نسبت به او واقعا " مهربان بودند ، و فانی مطمئن بود که تا ساعتی دیگر هوا خوب خواهد شد ، و احتیاجی نمی دید که دکتر گرانت به خاطر او خودش را به زحمت بیاندازد و با کالسکه او را به منزلش برساند .

فانی ، هنگامی متعجب تر شد که در اتاق ، یک چنگ دید ، و با پرسشهایی که در مورد آن کرد ، دریافت که آن را برای او آورده اند تا صدای چنگ را بشنود . این موضوع برای او خوشحالی باور نکردنی را به همراه داشت ، چرا که از زمانی که او پا به منسفیلد گذاشته بود ، صدای چنگ را نشنیده بود . هنگامیکه این وسیله به خانه آورده شده بود ، فانی در خانه " کشیش بود ، و دوشیزه گرافورد با سئوالهایی از قبیل : " آیا اجازه دارم که با آن آهنگ بزنم ؟ " او را متعجب تر می کرد .

دوشیزه گرافورد هم از اینکه شنونده های مشتاق و ساکت را یافته بود ، خیلی خوشحال به نظر می رسید . هنگامیکه او چنگ می نواخت ، فانی به بیرون از پنجره ، به منظره " طبیعت و به دور دستها خیره می شد . دوشیزه گرافورد گفت : " یک ربع ساعت است که آن ابرها در حال تشکیل شدن هستند . آنها از آب و هوای بدی خبر می دهند . " فانی گفت : " اما همه آنها می گذرند ، من مشغول نگاه کردن به آنها بودم . این یک جبهه " هوای جنوبی است . "

" برای من شمالی یا جنوبی فرقی نمی کند ، من وقتی که یک ابر سیاه را می بینم ، آن را می شناسم ، و هنگامی که هوا به این شکل

است، شما نباید اینجا را ترک کنید - علاوه بر اینها من می‌خواهم باز هم برای شما ساز بزنم - این قطعه‌ای است که ادیوند هم آن را خیلی دوست دارد. شما باید قطعه مورد علاقه پسرخاله‌تان را بشنوید."

فانی فکر کرد که باید بماند، و بی آنکه بخواهد به یاد روزهایی افتاد که ادیوند به اینجا می‌آمد و ساعت‌ها ساز دوشیزه کرافورد گوش می‌داد. دوشیزه کرافورد باز هم برای فانی ساز زد، پس از آن هم با یکدیگر به قدم زدن پرداختند و روی هم رفته، رفتار خیلی خوبی با فانی داشت.

منشاء آشنایی آنان، پس از رفتن دوشیزه برترام، بدین شکل بود. فانی هر دو یا سه روز یکبار به دوشیزه کرافورد سر می‌زد، و همین رفت و آمد آنها باعث شد تا خیلی از نظر اخلاقی به یکدیگر نزدیک شوند. مانند یکدیگر فکر کنند، مانند یکدیگر قضاوت کنند و حتی احساساتی مانند هم داشته باشند.

پائیز فرا رسید، و یکبار که آنها مشغول قدم زدن در پارک بودند، بادی وزید و توده‌ای از برگهای زرد پائیزی درختان را از جا کند، و بر سر آنان ریخت.

فانی در حالیکه اطرافش را نگاه می‌کرد، گفت: "اینها زیباست - واقعا زیباست. هر بار که من به این باغ می‌آیم، بیشتر مجذوب زیبایی و لطافتش می‌شوم. سه سال پیش که من به اینجا آمدم، در این مکان هیچ چیز نبود. هیچ چیز. بی‌گمان پس از گذشت سه سال دیگر اینجا خیلی زیباتر خواهد شد و هیچکس هم به یاد نخواهد آورد که سه سال پیش اینجا به چه شکلی بود. گردش زمان و تغییر افکار بشر چقدر خارق‌العاده است!" و پس از اینکه رشته‌های دیگر از افکار بر او هجوم آورد، اضافه کرد: "حافظه انسان، چیز شگفت

آوری است، بالاتر و مهمتر از هر معجزه‌ای است. چرا که همواره زیبایی‌ها را می‌بیند و درک می‌کند، به‌یاد انسان نگه می‌دارد.

دوشیزه گرافورد، تنها گوش می‌داد و حرفی برای زدن نداشت. فانی بازم در افکارش غرق شده بود و ادامه داد: "شاید اکنون وقت نامناسبی برای ستایش و سپاسگزاری باشد، اما باید از خانم گرانت تشکر کنم که امکان مشاهده چنین جایی را به من دادند."

دوشیزه گرافورد جواب داد: "بله، ساختن چنین منظره‌ای از اینجا، کار ساده‌ای نیست. هنگامی که من می‌خواستم به‌منفسیلد بیایم. فکر می‌کردم به‌بیابان بی‌آب و علفی پا می‌گذارم، و اصلاً فکر نمی‌کردم که با چنین جایی روبرو شوم."

فانی در جواب گفت: "من خیلی خوشحالم که این همه سرسبزی و خرمی را می‌بینم. باغبان آقای توماس همیشه می‌گوید که خاک اینجا خیلی بهتر از خاک خانه ما است، و بهمین دلیل در اینجا گیاهان بیشتری می‌روید. هنگامی که کسی به اینجا نگاه می‌کند، از گوناگونی گیاهان اینجا، و نیز از زیباییشان بهره‌مند می‌شود."

دوشیزه گرافورد گفت: "راستش را بخواهید، من که با دیدن اینجا اصلاً احساسی نمی‌کنم، اگر در بدو ورودم، کسی به من می‌گفت که یک ماه را اینجا خواهم گذراندم، باور نمی‌کردم. درحالی‌که تا الان پنج ماه است که اینجا زندگی می‌کنم. من تا بحال هیچ تابستانی را به این شکل نگذرانده بودم."

دوشیزه گرافورد ادامه داد: "در عوض، آمیختن با خانواده‌ای خوب و بزرگ، برای من خیلی لذت‌بخش‌تر از دیدن مناظر این اطراف است. من فکر می‌کنم که سال دیگر بتوانیم اوقات خوشی را در سوترتون بگذرانیم. چون پسر خانم راش ورت از دواج کرده، بی‌گمان اولین مجلس رقص این حوالی را آنها باید ترتیب دهند.

فانی ساکت بود - و دوشیزه کرافورد پس از مدتی که در فکر بود، ناگهان گفت:

" آنها آمدند." ادmond و خانم گرانت بودند که به سوی آنها می آمدند. ادmond برای نخستین بار بود که آنها را با یکدیگر و در این حالت می دید. پس از این که آنها مدت زیادی با یکدیگر صحبت کرده ساعت بزرگ واقع در پارک منسفیلد، ساعت سه را اعلام کرد، و فانی دریافت که چقدر دیر کرده و مدت غیبتش از خانه چقدر زیاد بوده است.

عجله فانی افزایش یافت و از جا بلند شد تا به سوی خانه برود. علیرغم دعوت آقای گرانت که از ادmond خواسته بود تا برای صرف چای با او همراه شود، ترجیح داد تا فانی را همراهی کند. دکتر گرانت هم از او خواهش کرد تا فردا برای صرف چای به منزل او برود. در این هنگام به سوی فانی برگشت، و از او هم دعوت کرد تا فردا با ادmond همراه شود. این دعوت برای فانی، واقعه ای غیر منتظره بود. پس با نگرانی به ادmond نگاه کرد تا برای تصمیم گیری در این مورد از او کمک بخواهد. اما ادmond با نگاه آرامش، او را به ملایمت دعوت کرد.

خانم گرانت گفت: " می دانی برای شام چه درست کردم - یک بوقلمون - و به تو اطمینان می دهم که یکی از انواع خوش هم هست." سپس در حالیکه به سوی شوهرش برمی گشت گفت: اما اگر بخواهی آن را برای فردا نگه می دارم.

دکتر گرانت گفت: " بسیار عالی است، چون می دانی که از آقای برترام و دوشیزه برایس باید پذیرایی خوبی بکنیم."
 دو خاله زاده با هم به سوی خانه شان روان شدند، اما در سکوت

فصل

خانم برترام گفت: اما چرا خانم گرانٹ، از فانی دعوت

کرد؟ چطور شد که او به فکر دعوت کردن فانی افتاد؟ ۲۳

همانطور که می‌دانی، فانی هیچوقت به این شکل، آنجا

شام نخورده است. من نمی‌توانم اجازه دهم که او برود. فکر

نمی‌کنم که فانی هم خودش بخواند برود - فانی تو نمی‌خواهی

بروی، می‌خواهی؟"

ادموند در حالیکه جلوی صحبت فانی را می‌گرفت، گفت:

" معلوم است هنگامی که به این شکل از او سؤال می‌کنید، پاسخ

او منفی است. اما مادر عزیزم، من مطمئنم که فانی می‌خواهد

به‌خانه خانم گرانٹ بیاید، و من هیچ دلیلی نمی‌بینم که با این

کار مخالفت شود."

" اما من نمی‌توانم بفهمم که چرا خانم گرانٹ از فانی دعوت

کرد که برای صرف شام به‌خانه‌شان برود. او سابقاً "از خواهرانت این دعوت را می‌کرد، اما هرگز به‌فانی چنین پیشنهادی نکرده بود."
فانی گفت: "اگر شما از نبودن من در بعد از ظهر ناراحت می‌شوید، من می‌توانم -"
ادموند گفت:

"اما مادر می‌تواند تمام بعد از ظهر را با پدر بگذرانند."
"برای اینکه مطمئن شوی، همین کار را هم می‌کنم."
"مادر، چطور است نظر پدرم را بپرسیم."
"فکر خوبی است، پس همین کار را می‌کنیم، ادموند، به‌محض اینکه آقای توماس از راه برسند، از او می‌پرسم، چون می‌توانم بدون فانی بسر ببرم."
"من فکر می‌کنم که پدر با آمدن فانی به‌خانه‌ء خانم گرانست مخالفتی نشان ندهند."

"نمی‌دانم، از او خواهیم پرسید. اما مطمئنم که او هم از این که خانم گرانست فانی را به‌خانه‌شان دعوت کرده، متعجب خواهد شد."

هیچ‌چیزی گفته نشد، در حقیقت نمی‌توانست گفته شود، چون همه به‌انتظار ورود آقای توماس بودند. هنگامی که آقای توماس وارد شد، خانم برترام گفت:

"لطفاً یک لحظه صبر کن، من می‌خواهم چیزی را به‌تو بگویم."
او همواره با صدای آرام صحبت می‌کرد، و هرگز به‌خود زحمت بلند صحبت کردن را نمی‌داد، به‌همین دلیل آقای توماس چند قدمی جلوتر آمد تا اظهارات او را به‌خوبی بشنود. فانی از اتاق بیرون رفت و خانم برترام داستان‌ش را شروع کرد. فانی می‌دانست که خیلی مورد توجه است و آقای توماس برای او خیلی نگران است.

پس بنا وجود این آیا باید در اتاق می ماند؟ اما اگر او در اتاق می ماند و آقای توماس پس از شنیدن داستان خانم برترام ، از آن نگاههای غضبناک به او می کرد چه؟ او قادر نبود که نسبت به چنین رفتاری بی تفاوت باقی بماند .

خانم برترام گفت : می خواهم به تو چیزی بگویم که مسلما باعث تعجبت خواهد شد ، خانم گرانت ، فانی را به شام دعوت کرده است ."

آقای توماس ، با حالتی که منتظر بود قسمت عجیب این جریان را بشنود ، گفت : " خوب ."

" یعنی ادmond می خواهد که فانی با او برود ، اما من چطور می توانم اجازه چنین کاری را بدهم؟"

آقای توماس در حالیکه ساعتش را باز می کرد گفت : " البته کمی دیر است ، اما توجه اشکالی در این کار می بینی؟"

ادmond لازم دید که وارد صحبت شود و نقاط مبهم سخنان مادرش را روشن کند ، پس داستان را بطور کامل شرح داد و خانم برترام تنها اضافه کرد : " این خیلی عجیب است ، اینطور نیست؟ ادmond گفت : " اما این خیلی طبیعی است که خانم گرانت

بخواد میهمان و مصاحب خوبی را به خاطر خواهرش دعوت کند . آقای توماس گفت : " هیچ چیزی بیش از این نمی تواند طبیعی

باشد . پس از اندکی تفکر گفت : " مخصوصا " هنگامی که هیچ یک از دختران ما در خانه نیستند ، خیلی طبیعی است که خانم گرانت

بخواد دخترخاله آنها را به خانه اش دعوت کند . تنها چیزی که مرا متعجب می کند ، این است که چرا پیش از این خانم گرانت این

کار را نکرده بود . در ضمن خیلی طبیعی است که افراد جوان بخوانند در میهمانیها شرکت کنند . من که هیچ دلیلی برای مخالفت با این

کار نمی بینم ."

" اما آقای توماس ، من می توانم بعد از ظهر را بدون او به سر ببرم ؟"

" البته که می توانی ."

" تو که می دانی ، هر وقت خواهرم اینجا نیست ، او چای درست می کند ."

" خواهر تو ممکن است تمام روز را با ما بگذراند ، من هم مطمئناً در خانه خواهم بود ."

" خیلی خوب ، پس ، ادموند ، فانی می تواند با تو بیاید ."

ادموند با خوشحالی بیرون رفت تا این خبر را به فانی بدهد ، هنگامی که او را دید گفت : " تو اجازه داری که با من بیایی ، فانی . فانی پاسخ داد : " متشکرم ، مرا خیلی خوشحال کردی ، و با خود گفت : " چرا باید خوشحال باشم ، در حالیکه ممکن است در آنجا چیزهایی ببینم یا بشنوم که مرا آزار دهد ؟"

اما با اینحال فانی از اینکه این امکان را داشت تا مانند سوترتون شام را در بیرون از خانه بخورد ، خوشحال بود ، و این شادی از چشمانش دیده می شد .

خانم نوریس گفت :

" اگر نظر من را بخواهی خیلی شانس آوردی که به چنین جایی دعوت شدی . تو باید خیلی از خانم کرانت متشکر باشی که برای صرف شام از تو دعوت کرد ، و همچنین باید از خالعات مضمون باشی که به تو اجازه آمدن داد ، چون امیدوارم بدانی که چنین موقعیتی که تو را بار دیگر برای شام به بیرون از خانه دعوت کنند ، پیش نخواهد آمد . همچنین نباید فکر کنی که خانم کرانت این کار را به خاطر تو انجام داد ، بلکه به دلیل احترامی که برای ما قائل است ،

تو را به این میهمانی دعوت کرده است، چون مثلا "اگر دخترخاله تو، جولیا، در خانه بود، تو را هیچوقت دعوت نمی‌کردند." سپس ادامه داد:

"اوه! در ضمن باید بدانی که خالهات بدون وجود تو قادر به انجام دادن همه کارها خواهد بود، و گرنه به تو اجازه رفتن، نمی‌داد. چون من اینجا هستم، تو به راحتی می‌توانی به خانه خانم گرانت بروی. امیدوارم که روز خیلی خوب و پر منفعتی داشته باشی. در ضمن بخاطر داشته باش که تعداد شما که پشت آن میز خواهید نشست، فقط پنج نفر است. به یاد داشته باش: فقط پنج نفر، در حالیکه به تو اطمینان می‌دهم برای ده نفر غذای وجود خواهد داشت!"

خانم نورپس نفسی تازه کرد و ادامه داد:

"حرفهای بیبوده و اعمال ناشایستی که افراد طبقه پائین به هنگام معاشرت با اشخاص والامقام انجام می‌دهند، مرا وادار کرده تا به تو گوشزد کنم که اکنون تو به یک میهمانی می‌روی که ما با تو نیستیم. پس سعی نکن زیاد صحبت کنی و عقاید خودت را برای دیگران شرح دهی، چون همانطور که می‌دانی تو مانند دخترخاله‌ها و پسرخاله‌ها بیت‌نیستی. پادشاه هم باشد که هر وقت ادومند خواست به خانه برگردد، باید مطیع او باشی، نه اینکه بخواهی وقت بیشتری را با دوشیزه کرافورد بگذرانی."

"بله خانم، من هیچ کار دیگری نخواهم کرد."

"در ضمن یادت هم باشد که اگر باران بارید - که فکر می‌کنم حتماً ببارد، چون در تمام طول زندگیم، بعد از ظهری به این مرطوبی ندیده بودم - خودت را کاملاً آماده کنی و با احتیاط به خانه بیایی و انتظار نداشته باشی که مثلا "کالسه به دنبالت

بفرستیم ، چون من شب اینجا خواهم ماند ، و کالسکه هم از اینجا حرکت نخواهد کرد ."

در همین هنگام آقای توماس در را باز کرد و گفت : " فانی ، فکر می‌کنی کالسکه به موقع دنبالتان بیاید؟ "

خانم نوریس به اندازه‌ای متعجب شده بود که قدرت صحبت کردن نداشت . سپس در حالیکه از خشم قرمز شده بود ، گفت :
" آقای توماس عزیز ! فانی هنوز می‌تواند راه برود . "

آقای توماس در حالیکه بیشتر وارد اتاق شده بود ، با چهره‌ای دگرگون شده از تعجب گفت :

" راه برود ! خواهرزاده زن من برای صرف شام ، در چنین وقتی از سال پیاده برود ؟ فانی ، آیا ساعت چهار و بیست دقیقه مناسب است؟ "

فانی پاسخ داد : " بله ، آقا . "

خانم نوریس گفت : " کاملاً " غیر ضروری است ! - این دیگر محبت زیادی است ! اما ادموند هم می‌رود - صحیح - پس این کالسکه را برای ادموند آماده کرده‌اند . من یادم است که اوشب پنج‌شنبه سینه‌درد گرفته بود . "

اما این حرفها برای فانی مهم نبود . او می‌دانست که آن کالسکه ، فقط و فقط برای او تدارک دیده شده است ، و دفاع شوهر خاله‌اش ، پس از اظهارات خانم نوریس ، برایش به اندازه یک دنیا می‌ارزید .

کالسکه‌ران به موقع آمد ، و ابتدا به دنبال ادموند رفت ، سپس فانی را که از ترس اینکه مبادا دیر کند ، مدت‌ها در اتاق پذیرائی ، حاضر نشسته بود ، صدا کردند .

ادموند با لبخندی برادرانه گفت : " اکنون باید به تو نگاه‌کنم

فانی، تو امشب خیلی زیبا به نظر می‌رسی، چه پوشیده‌ای؟"
 "این لباس تازه‌ای است که آقای توماس لطف کرده‌اند و
 هنگام عروسی ماریا آن را به من دادند. امیدوارم که خیلی خوب
 باشد، اما من آن را تا جائیکه می‌توانستم زود پوشیدم، چون من
 در تمام زمستان، دیگر چنین موقعیتی را نخواهم داشت. امیدوارم
 که خیلی خوب به نظر بیایم."

"یک زن، هنگامی که سراپا سفید پوشیده شده است، نمی‌تواند
 خیلی خوب بنظر آید. نه، من چیز خیلی خوبی در تو نمی‌بینم،
 فقط همه چیز کاملا" مناسب است. آیا دوشیزه کرافورد هم لیاوسی
 مانند این را ندارد؟"

هنگامیکه به‌خانه کشیش نزدیک می‌شدند، از کنار اصطبل
 گذشتند.

ادموند گفت: "هی! نگاه کن، مثل اینکه ما اینجا تنها نیستیم."
 سپس درحالیکه عینکش را بر چشم گذاشته بود گفت: "کالسکه"
 آقای کرافورد! اشتباه نمی‌کنم، سلما" خودش است، خیلی
 خوشحالم که باز هم او را می‌بینم."

فانی راجع به حضور آقای کرافورد چیزی نمی‌توانست بگوید،
 اما از اینکه یک نفر دیگر هم هست که او را مشاهده می‌کند، خیلی
 هراسناک شد، و با ترس و لرز پا به‌اتاق پذیرایی گذاشت.

در حقیقت هم، آقای کرافورد در اتاق پذیرایی بود، و تقریباً
 همزمان با آنها رسیده بود تا برای صرف شام وقت داشته باشد.
 سه‌نفری که در اتاق به‌خاطر آقای کرافورد ایستاده بودند، گواهی
 بودند بر این مسئله که پس از مدتی غیبت او، مقدمش را گرامی
 داشته بودند. ملاقات بین ادموند و آقای کرافورد، خیلی گرم و
 صمیمی بود، و همه در این شادی سهیم بودند، به‌غیر از فانی،

او به یاد گفته‌های خانم نوریس افتاد و کاملاً " سکوت کرد . حتی بهنگام صرف شام که همه با خوشحالی مشغول صحبت بودند ، تنها فانی بود که حتی یک کلمه هم صحبت نکرد ، در حالیکه دو خواهر و برادر ، راجع به سفر آقای کرافورد ، صحبت زیادی با یکدیگر کردند ، همچنین آقای کرافورد و ادmond راجع به شکار با هم گفتگو کردند ، و آقای کرانت و آقای کرافورد در مورد سیاست با هم صحبت کردند . با اینکه از صحبت‌های آقای کرافورد معلوم شده بود که می‌خواهد در منسفیلد بماند ، اما با اینحال فانی آرزو می‌کرد که ایکاش چنین اتفاقی نمی‌افتاد ، و آقای کرافورد مجال صحبت کردن با او را پیدا نمی‌کرد . دو دخترخاله فانی ، بخصوص ماریا خیلی مشتاق دیدن آقای کرافورد بودند ، اما چنین اشتیاقی اصلاً " در آقای کرافورد دیده نمی‌شد . تنها ، یک بار به شکلی از آنها صحبت کرد که گویی برای اولین بار بود که پا به این مکان و منسفیلد می‌گذاشت . سپس هنگامی که دکتر کرانت در مورد آقای راش ورت و ازدواجش با ماریا صحبت کرد ، آقای کرافورد به گونه‌ای حرف زد که فانی از او متنفر شد ، او گفت :

" اوه ! پس آقای راش ورت به بریگتون رفته است ؟ او واقعا "

مرد خوشبختی است .

" بله ، آنها دو هفته پیش به آنجا رفتند ، اینطور نیست

دوشیزه پرایس ؟ دوشیزه جولیا هم با آنها رفته است . "

" فکر نمی‌کنم آقای یتز هم زیاد از اینجا دور شده باشد . "

" اوه ! آقای یتز ، من راجع به رفتن آقای یتز هیچ چیز نشنیدم .

سپس ادامه داد :

" بیچاره آقای راش ورت و آن چهل و دو جمله‌اش . هیچکس

نمی‌تواند آنها را فراموش کند . خانم ماریا همسر خیلی خوبی برای

اواست . خیلی خوب ! " سپس در حالیکه به فانی اشاره می کرد ، گفت :
 " من فکر می کنم شما بهترین دوست او بودید ، دوشیزه پرایس .
 شما در کمال متانت و خون سردی نقش او را به او یاد دادید . فکر
 نمی کنم او خودش به اندازه کافی هوش این را داشته باشد که از شما
 تشکر کند ، اما من به جای او این کار را انجام می دهم . به جای
 خودم و بقیه . "

فانی سرخ شد ، و هیچ چیز نگفت .

آقای کرافورد ادامه داد : " برای من مانند یک رویا است . آن
 کارهای تئاتری را می گویم . در آن روزها همه مادر فعالیت و جنب
 و جوش بودیم ، همگی هدفی را دنبال می کردیم و در صدد انجام
 کاری بودیم ، هر روز ، هر ساعت . من تا بحال هیچوقت خوشحالترا
 از آن زمان نبوده ام . "

فانی پیش خود گفت : " هیچوقت خوشحالترا از آن زمان نبوده
 است ! چه مغز فاسدی دارد ! "

او با لحن آرامتری ادامه داد : " ما شانس نیاوردیم ، دوشیزه
 پرایس ، ما مطمئناً بدشانس بودیم . تنها یک هفته دیگر وقت
 می خواستیم تا کار نمایش و تئاتر را تمام کنیم . "

اما فانی خیلی غیرمنتظره و عصبی پاسخ داد : " اما تا آنجایی
 که به من مربوط می شود ، آقا ، بازگشت آقای توماس برای من خیلی
 جالبتر از کار آن تئاتر بود . "

آقای کرافورد که ابتدا از خشم فانی تعجب کرده بود ، اندکی
 ساکت شد و سپس گفت :

" بله ، من هم فکر می کنم حق با شماست ، ما خیلی سروصدا
 راه انداختیم ، و از اینها گذشته ، بازگشت آقای توماس ، خیلی
 سعادت بار بود . "

سپس سعی کرد تا موضوع حرف را عوض کند ، اما به هنگام صحبت با دیگران نیز لحن گفتارش تغییر کرده بود .

دوشیزه کرافورد که همواره مشغول نگاه کردن به آدموند و دکتر کرانت بود ، گفت : " فکر می‌کنم شما دو نفر صحبت‌های زیادی با یکدیگر داشته باشید . "

برادرش پاسخ داد : " جالب‌ترین کار ممکن در دنیا این است که بدانی چگونه باید پول تهیه کرد - و چطور یک درآمد خوب را به یک درآمد بهتر تبدیل کرد . من می‌دانم که آدموند هفت هزار پاوند در سال درآمد دارد ، و این برای برادر کوچکتر ، درآمد خیلی خوبی است . "

آن شب ، پس از اینکه آنها شامشان را خوردند ، دوشیزه کرافورد به نواختن چنگ پرداخت ، و تنها کسی که گویی از آن موسیقی چیزی نمی‌فهمید ، آقای کرافورد بود .

فصل

صبح روز بعد ، هنری کرافورد در این اندیشه بود که دو هفته دیگر را نیز در منسفیلد بگذراند . پس ، پیغامبرانی را به دنبالشکار با نانش فرستاد ، و چند خطی نیز برای آدمیرال نوشت . هنگامی که خواهرش میخواست نامه را از او بگیرد ، با لبخندی ، چنین گفت :

" فکر می‌کنی که در این هنگام که در منسفیلد هستم و به شکار نمی‌پردازم ، خودم را چگونه سرگرم خواهم کرد ؟ من برای سرگرمی خودم نقشمای کشیده‌ام ، تو فکر می‌کنی که نقشام چیست ؟ "

" که با من راه بروی و صحبت کنی . "

" نه دقیقا " . البته من از هر دوی آن کارها لذت می‌برم ، ولی اینها اعمالی هستند که برای جسم من مفید هستند ، درحالیکه من می‌خواهم به آسایش و ورزش فکری بپردازم . نه ، نقشه من این است

که فانی برایش را عاشق خودم کنم . "

" فانی برایش! مزخرف نگو! نه، نه. آن کاری که با دخترخاله‌هایش کردی، برایت کافی نبود؟ "

" اما نمی‌توانم بدون اینکه شکافی در قلب فانی برایش ایجاد کنم، از فکرش بیرون بیایم. مثل اینکه هیچکدام از شما متوجه اعمال و رفتار او در این شش هفته اخیر نشده‌اید. چون شما هر روز او را دیده‌اید، به نظرتان تفاوتی نگرفته است، در حالیکه او کاملاً با فانی پزاییسی که در پائیز دیدم، فرق کرده است. او در آن هنگام یک دختر کاملاً عادی و ساده بود، در حالیکه اکنون به دختری کاملاً زیبا تبدیل شده است. "

" این افکار تو، فقط به خاطر آن است که مدت‌هاست با یک دختر قدبلند ماهر نبوده‌ای. در ضمن چون در آن شب، لباس شب بخصوصی به تن کرده بود، به نظرت جور دیگری آمد. او دقیقاً همان طور است که در ماه اکتبر بود، حرفم را باور کن. علاقه تو به او، فقط پابین خاطر است، که او تنها دختری بود که می‌توانستی آن شب با او صحبت کنی. او البته زیباست، ولی نه خیلی زیبا. البته او چشمها و لبخند زیبایی دارد، اما دلیل توجه تو به او، فقط به خاطر عوض کردن لباسهایش بود. "

برادرش، در جواب، فقط لبخندی زد و ادامه داد :

" من نمی‌توانم دقیقاً خصوصیات اخلاقی دوشیزه فانی را شرح دهم، و هیچ توجیهی برای نگاه سنگینی که به من انداخت، نمی‌توانم بیایم. من تا بحال در عزم اتفاق نیافتاده بود که در معاشرت و دوستی با دختری تا این اندازه دچار اشکال شوم. نگاه او می‌گفت که: "من مانند تو نخواهم شد"، اما من می‌گویم که می‌شود. "

" اگر تو به جای اینگونه تظاهر کردن، سعی میکردی که واقعا "

محبت او را جلب کنی، و واقعا " او را دوست داشته باشی، به نتیجه بهتری می‌رسی."

" من نمی‌خواهم که به او صدمه بزنم، فقط می‌خواهم که او هنگام نگاه کردن به من، به سویم لبخند بزند، با من مهربان باشد، به علائق و سرگرمیهای من اهمیت دهد، سعی کند که مرا بیشتر در منصفیله نگه دارد، و اگر از اینجا رفتم، دیگر هرگز خوشحال نباشد، من فقط اینها را می‌خواهم."

" تو واقعا " آدم فرصت طلبی هستی، خود اینهایی که برشمردی به اندازه کافی خواسته‌های بزرگی هستند."

چند روزی به همین منوال گذشت، و در این میان، آقای کرافورد پیوسته سعی می‌کرد که نقشه‌های خود را عملی سازد. اگرچه فانی نمی‌توانست گذشته‌ها و سابقه آقای کرافورد را از یاد ببرد، اما تاثیری که او بر فانی می‌گذاشت، غیر قابل انکار بود. از حلی یا هوش یا سیاست و مقتدر بود.

چند روزی کافی بود تا بر فانی تاثیر بگذارد، و در پایان آن چند روز، اتفاقی افتاد که همه چیزهای دیگر را تحت الشعاع قرار داد. ویلیام، برادر فانی، پس از غیبتی طولانی، بار دیگر به انگلستان برگشته بود. او نامه‌ای برای فانی نوشته بود، و در چند خط که معلوم بود با شتابزدگی و خوشحالی نوشته شده است، برای فانی توضیح داده بود که با اولین کشتی خودش را به انگلستان رسانده و در اولین فرصت ممکن به دیدارش خواهد آمد.

هنری کرافورد سعی کرد که خود را در صدر تمام کارها نشان دهد. به همین دلیل تصمیم گرفت که فردای آن روز به شهر برود و از ورود کشتی ویلیام اطلاع حاصل کند و به این وسیله فانی را از خود راضی سازد. فردای آن روز، او تمام این کارها را انجام داد

و با دست پر، نزد فانی برگشت. فانی هم به خاطر علاقه بسیار شدیدی که به برادرش داشت، از آقای کرافورد خیلی ممنون و متشکر شد.

ویلیام به زودی به میان آنها می آمد. هیچ شکی در این مسئله نبود. از آخرین باری که فانی برادرش را دیده بود، هفت سال می گذشت.

سرانجام آن روز فرا رسید، و خدمتکاران ورود ویلیام را گزارش دادند، اما به جز فانی هیچکس در آستانه در نبود که این حرف را بشنود. هنگامی هم که خانم نوریس سروصدای ورود او را شنید، به سرسرا ترفرت تا به او خوش آمد بگوید.

ویلیام و فانی به زودی وارد اتاق پذیرایی شدند، و آقای توماس به راستی از اینکه می دید ویلیام در طی این هفت سال تا این اندازه تغییر کرده است، بسیار خوشحال شده بود.

فانی، از اینکه شخصی را که دوست داشت، پس از مدتها در کنار خود می دید، سر از پا نمی شناخت. او مدتها بود که انتظار این لحظه را می کشید، در انتظار بود تا با کسی که دوستش دارد به گفتگو بنشیند و درد دلهايش را برای او بازگو کند. آنها در تمام مدت آن روز با یکدیگر راه رفتند، حرف زدند و شاد بودند. فانی خیلی مشتاق بود که اخباری در مورد پدر و مادر و خواهرانش بشنود، که اخیراً اطلاعات خیلی کمی در مورد آنها داشت. او می گفت که آرزو دارد بار دیگر به کانون گرم خانواده خودشان بازگردد، چرا که فرزندانى که هكى خونى مشابه در رگهايشان جارى دارد، با یکدیگر خیلی مانوس تر و مهربان تر هستند. و در شادی یکدیگر سهم هستند. سپس از خانم نوریس گفت، از فریادهايش گفت و خصوصیات اخلاقی تک تک افراد خانواده را برای ویلیام شرح داد.

خلاصه اینکه، فانی تمام امیدها، آرزوها، ترسها و شادنیهای را که در خلال این مدت در آن خانه حس کرده بود، برای ویلیام بازگو کرد.

ویلیام اغلب به وسیله آقای توماس به اتاقش خوانده می شد تا در مورد سفرها و اعمالش برای او داستانهایی را تعریف کند. ویلیام هم با اینکه هنوز جوان بود، تمام سواحل دریای مدیترانه، و دیگر ساحلهای مشهور دنیا را دیده بود، و در مورد همه آنها دیدنیها و شنیدنیها بسیاری برای تعریف کردن داشت. او دریانورد خوبی بود، و در این مدت تمام راه و رسم و اعمال یک ملوان خوب را فرا گرفته بود. داستانهایی را که او تعریف می کرد، بقدری جالب بود که همگی خود را ناگزیر دیدند که سکوت کنند و به حرفهای او گوش دهند. حتی خانم نوریس هم برای مدتی ناگزیر شد که صحبت نکند و به حرفهای ویلیام توجه کند. او تا حدودی از اینکه می دید خواهرزادماش به سفرهایی چنین شگرف رفته، خوشحال شده بود. حتی خانم برترام هم نمی توانست در مورد داستانهای وحشتناکی که ویلیام تعریف می کرد، بی تفاوت بماند. چون بارها سرش را از روی گازش برداشت و گفت:

"خدای من! چه قدر وحشتناک! چطور ممکن است کسی بخواهد که به دریا برود؟" برعکس، هنری کرافورد نسبت به این جریانات احساسات دیگری داشت. او عاشق ماجراجویی بود، و آرزو داشت که مانند ویلیام به سفرهایی چنین پرخطر و شگرف برود. روحیه قهرمان پرستی و ماجراجویی در او بسیار شدت یافته بود، و آرزو می کرد که خود او هم مانند ویلیام برآید بشود، و به همین دلیل از چیزی که خود او، الان بود، نفرت داشت!

روز بعد، هنری کرافورد به ویلیام واداموند پیشنهاد کرد که برای

شکار، بیرون روند. فانی از این پیشنهاد خیلی ترسید، اما با وجود اینکه ویلیام خود، سوارکار و شکارچی ماهری بود، دلیلی برای ترس خود نیافت. اما فانی هنوز از یک مسئله بیم داشت، و آن اینکه رهبری اسبها، به عهده آقای کرافورد بود. اما هنگامی که آنها سالم و سرحال از شکار بازگشتند، فانی ترس خود را بی مورد یافت و بار دیگر شادمانی به سراغش آمد.

فصل

رفت و آمد بین دو خانواده در این زمان ، بسیار بیشتر
از پائیز شده بود ، و تمامی اعضاء آن مهیمانی قدیمی ،
۲۵ خیلی خوشحال بودند که باز هم یکدیگر را می بینند ،
و اگر چه بازگشت هنری کرافورد و ویلیام برایس در این کار موثر
بود ، اما همه آنها این امر را بیشتر به آقای توماس مدیون بودند ،
چرا که آقای توماس آن تعصبی را که به هنگام بازگشتن به منسفیلد
داشت و فکر می کرد که آنها با هیچکس به غیر از خانواده خودشان
نباید معاشرت کنند را ، کنار گذاشته بود ، و مصاحبت با گرانث و
آقا و دوشیزه کرافورد را خیلی لذتبخش یافت . آقای توماس ،
این دگرگونی را هنگامی به حد نهایت خود رساند که اعلام کرد
برای صرف شام در خانه کشیش آماده می باشد ، البته آنها این
دعوت را پس از مذاکرات و صحبت های بسیاری قبول کردند ، چرا

که آقای توماس برای رفتن به این میهمانی خیلی اشتیاق داشت، اما خانم برترام بیش از اندازه تنبل و خسته بود که به خانه کشیش برود. در آن جمع، همه تصور می کردند که آقای کرافورد به فانی علاقه مند است.

ملاقات بین دو خانواده، به خوبی صورت گرفت، چه آنهایی که صحبت می کردند، و چه آنهایی که گوش می دادند، از مصاحبت با یکدیگر لذت می بردند. در این میان تنها خانم نوریس بود که پیوسته از خدمتکارانی که از کنارش می گذشتند، ایراد می گرفت و تمام حواسش به تعداد ظرفها، نوع غذا و سردی و گرمی خوراک بود. شام، به سبک خانواده گرانٹ، صرف شد.

پس از صرف شام، همه به بازی مشغول شدند، و خانم برترام که بین آن همه بازی و سرگرمی نمی دانست که کدام را برگزیند، از آقای برترام نظرخواهی کرد، و آقای برترام هم این کار را به عهده او، و انتخاب خود او گذاشت.

فانی در تمام طول زندگیش، نه یکبار بازی کرده بود، و نه بازی کسی را تماشا کرده بود، به همین دلیل آقای کرافورد که در بی فرصت می گشت، وقت را مناسب یافت و بین خانم برترام و فانی نشست تا به هر دوی آنها بازی را یاد بدهد. در سوی دیگر، آقای توماس، خانم نوریس، آقا و خانم گرانٹ نشسته بودند و به بازی دیگری مشغول بودند. این نوع دسته بندی، برای هنری کرافورد خیلی مناسب بود، چرا که در نزدیکی فانی قرار داشت، و سعی می کرد که بازی را به او یاد دهد.

او روحیه خوبی داشت، و با شادی بسیار فانی را در بازیهایش راهنمایی می کرد. بطور کلی تمامی آنهایی که دور میز نشسته بودند، از بازی لذت می بردند، و در سکوت کامل به کارشان مشغول بودند.

آقای توماس دوبار از همسرش پرسید که آیا از بازی لذت می برد یا نه؟ اما پرسشش بیپوده بود، چرا که خانم برترام سخت به کار خود مشغول بود و هیچ وقفه‌ای را در بازی‌اش جایز نمی‌شمرد. تا اینکه تعارف خانم گرانت به کمک او آمد.

" امیدوارم که خانم برترام از این بازی لذت ببرند."

" اوه! بله، کاملاً". بازی خیلی جالبی است. البته من خودم خیلی از آن سردر نمی‌آورم، چون تمام کارها را آقای کرافورد برای من انجام می‌دهند."

اندکی بعد، به دنبال موقعیت مناسبی که پیش آمد، هنری کرافورد گفت:

" من به شما نگفتم که دیروز هنگامی که سوار بر اسب بودم و به سوی خانه می‌آمدم، چه برایم پیش آمد. آنها روز پیش بایکدیگر به شکار رفته بودند، و به هنگام بازگشت، اسب هنری کرافورد شروع به لگدپیرانی کرده بود، و او هم به بهترین نحو آن را مهار کرده بود و به خانه بازگشته بود." من هنگامی که از مزرعه قدیمی می‌گذشتم تا به خانه بیایم، راهم را گم کردم، چون می‌دانید که عادت به سؤال کردن ندارم. هنگامی که در جستجوی راه بودم، چشمه‌ای را در مقابلم دیدم، و کمی دورتر از آن کلیسای بزرگی را در پیش روی خود یافتم. البته کلیسای زیبایی نبود، و حتی نصف زیبایی را که انسان از یک خانه خوب انتظار دارد، نداشت. پس از مدت کوتاهی من خودم را در "تورنتون" یافتم."

ادموند گفت: "درست به نظر می‌رسد، اما هنگامی که از مزرعه سول می‌آمدی، از کدام راه عبور کردی؟"

" من به سؤالی که تا این حد نامربوط و نامعقول است، پاسخ نمی‌دهم، اگرچه می‌توانم به تمام سؤوالهایی که در عرض یک ساعت

مطرح کنی، پاسخ دهم."

"سپس از آنجا به دنبال راه گشتی؟"

"نه، هرگز. اما من سابقاً از یک نفر شنیده بودم که آنجا تورتون است."

"تو حافظهٔ خیلی خوبی داری، من که به یاد نمی‌آورم راجع به آن‌جا چیزی به تو گفته باشم."

تورتون، نام محلی بود که در همان نزدیکی قرار داشت، و دوشیزه کرافورد از مکان آن به خوبی خبر داشت.

ادموند ادامه داد: "واقعاً که خیلی عالی است. تو آدم خوش شانسی هستی. آنجا پنج سال وقت می‌خواهد تا به محلی قابل زندگی کردن تبدیل شود."

"نه، نه، به آن بدبها هم که تو می‌گویی نیست. فقط کشت‌زار آن باید عوض شود، و اگر این کار صورت بگیرد به محل خوبی تبدیل خواهد شد."

"کشت‌زار آن باید کاملاً پاک و تمیز شود، و دوباره در آن گیاهکاری بشود. جهت خانه هم باید عوض شود و از جهت شمال، به سوی شرق تغییر کند، در ورودی، و محلی که چشم‌انداز داشته باشد، باید در آن سمت قرار گیرد، اینها کارهایی است که مسلماً باید روی آن انجام شود، باید در قسمتی که اکنون پشت حیاط است، باغ بزرگ و زیبایی ساخته شود. هنگامی که این کارها روی خانه انجام شود، آنوقت می‌توان مدعی شد که خانهٔ خوبی ساخته شده است، و در آن حال می‌توان جلو درخانه ایستاده و از چشم‌انداز و مناظر زیبای آن لذت برد. در مورد باغ، و گیاهکاری، همان کارهایی را که گفتم باید انجام دهیم. برای چشمه هم باید کاری انجام دهیم، بله، اما نمی‌دانم چکار، چون در مورد آن دو یا سه

نظریه دارم که باید در موردشان فکر کنم .
 ادموند گفت : " من هم دو یا سه فکر دیگر دارم ، و یکی از آنها
 این است که مقدار خیلی کمی از نقشه‌های تو در مورد تورنتون
 به مرحله اجرا در خواهد آمد . من فکر می‌کنم با خرج و صرف هزینه
 کمتر هم میتوانی آنجا را به مکانی زیبا تبدیل کرد ."
 در این هنگام دوشیزه کرافورد گفت : " مگر نمی‌خواهید بازی
 کنید ؟ شما ما را اینجا نشانده‌اید که خودتان بایکدیگر حرف بزنید ؟"
 نوبت بازی با دوشیزه کرافورد بود ، و او تحمل صبر کردن بیش
 از آن را نداشت ، پس از آنکه نوبت او گذشت ، آقای کرافورد بساز
 هم شروع به صحبت درباره تورنتون کرد :

" البته نقشه و طرح من ، بهترین نیست ، چون برای فکر کردن
 به آن وقت کمی داشتم ، یقیناً تو بهتر می‌توانی راجع به آن فکر
 کنی و نظر بدهی ، چون هر چقدر هم برای آن محل زحمت بکشی ،
 ارزشش را دارد . آن محل ارزش هر کاری را دارد ، ادموند ، و تو
 که می‌خواهی آن را به مکان آبرومندی مبدل کنی ، باید برای آن
 زحمت زیادی بکشی . این خانه امکانات هرگونه بهبودی و زیبایی را
 دارد ، و همانطور که می‌دانی ، چندین اتاق و پنجره خوب هم
 دارد . حیاط آن هم به شکل مربع و خیلی مناسب است . صاحب آن
 می‌تواند بهترین زمین این اطراف را برای کشت داشته باشد (سپس
 در حالیکه لحن صدایش را ملایم‌تر می‌کرد ، به سوی فانی برگشت و
 پرسید) . آیا شما تا بحال آن محل را دیده‌اید ؟"

فانی در حالیکه سعی می‌کرد علاقه‌اش را نسبت به این مسئله
 پنهان کند ، با یک اشاره سر سریع ، جواب منفی داد ، و سپس
 رویش را به طرف برادرش برگرداند ، تا از صحبت کردن بیشتر رهایی
 یابد .

خانم برترام به طرف آدموند برگشت و گفت: " به خاطر بیاورید که هنری در سوترتون تا چه اندازه مفید بود، و در ضمن او در خانه خودمان هم مقدار زیادی از وقتش را به کار رسیدگی به مرزعه می پردازد و همواره هم محصول خوبی را به دست می آورید. چرا سعی نمی کنید با یکدیگر همکاری کنید و تورتون را با یکدیگر بازسازی کنید؟ مطمئنم که در این کار موفق خواهید شد."

فانی با نگاه تحسین آمیزی به هنری نگاه کرد، اما فوراً رویش را برگرداند. هنری کرافورد لبخندی زد و گفت:

" من نمی توانم بگویم که در سوترتون کار زیادی انجام دادم، چون هوا خیلی گرم بود و ما تمام مدت را به قدم زدن پرداختیم. سپس در حالیکه بیشتر، روی سخنش با فانی بود، ادامه داد:

" من خیلی متأسفم که در آن زمان وقتم را تلف کردم. اما اکنون مانند آن موقع نیستم، و به من آنطور نگاه نکنید."

کلمه " سوترتون کافی بود تا نظر خانم نوریس را جلب کند. سپس آقای توماس، و بعد خانم و آقای گرانت دست از بازی کشیدند و خانم نوریس گفت:

" سوترتون! آنجا محل بسیار خوبی بود و ما از رفتن به آنجا خیلی لذت بردیم. ویلیام، تو خیلی بدشانس بودی که آنجا را ندیدی. اما سعی می کنم از آقا و خانم راش ورت اجازه بگیرم، تا بتوانی دفعه آینده به آنجا بروی. دخترخاله تو از آن افرادی نیست که قوم و خویشهایش را فراموش کند، و آقای راش ورت هم مرد بسیار خوبی است. همانطور که می دانی آنها اکنون در بریگتون و درخانه ای بسیار زیبا هستند. می دانی که، آقای راش ورت از موقعیت خیلی خوبی برخوردار است. من دقیقاً فاصله بین اینجا و بریگتون را نمی دانم، اما اگر به "پورتسماوت" بروی، از آنجا

فاصله زیادتی تا منزل آقای راش ورت وجود ندارد .
 " متشکرم خاله جان ، اما برای من که به سفر دریایی عادت دارم ، پیمودن فاصله‌های این چنین ، کار خسته‌کننده‌ای بنظر می‌آید ."
 خانم نوریس اصرار داشت که بگوید فاصله آنها با منزل آقا و خانم راش ورت زیاد نیست ، و در اینجا بود که آقای توماس دخالت کرد و گفت :

" من فکر نمی‌کنم که رفتن تو به بریگتون کار درستی باشد ، ویلیام ، به تو اطمینان میدهم که موقعیت‌های بهتری برای ملاقات شما پیش خواهد آمد ، اما دخترهای من خیلی خوشحال می‌شوند که پسر خاله‌شان را ، هرکجا که هست ، ببینند ."

هنری کرافورد باز هم مشتاق بود که در مورد تورنتون صحبت کند ، اما بنظر می‌رسید که ادموند علاقه‌ای به حرفهای او ندارد . تمام هدف هنری کرافورد این بود که ادموند را به این کار راضی کند ، تا خودش برای زمستان و فصل شکار ، جا و مکانی کافی داشته باشد . با اینکه آقای گرانت خیلی به او صحبت می‌کرد و همه چیزهای مورد نیاز را در اختیارش می‌گذاشت ، اما مکانی که آنها اکنون در آن زندگی می‌کردند ، به اندازه کافی برای آنها و مقاصدشان جا نداشت ، و هنری کرافورد چنین اندیشید که به هنگام زمستان اسبهایش به جای بیشتری نیاز خواهند داشت ، و چنین جایی تکافوی احتیاجات آنها را نخواهد داد . پس ، هنگامی که از جلب توجه ادموند در این زمینه دلسرد شد ، رو به سوی آقای توماس کرد و گفت :

" آقای توماس ، همانطور که شاید شنیده باشید بارها به فانسبی گفته‌ام ، من می‌خواهم که همسایه شما باشم ، و به پارک منسفیلد نزدیکتر شوم ، پسر شما با چنین عقیده‌های خیلی موافق نیست ."

می‌خواستم نظر شما را بدانم ."

" آقای عزیز ، باید بگویم که آرزو نمی‌کنم که شما همسایه همیشه‌ی ما باشید ، اما امیدوارم ، و اعتقاد دارم که تا هر زمان که بخواهید می‌توانید در خانه ادموند ، در تورنتون زندگی کنید ، اینطور نیست ، ادموند؟"

ادموند ، در ابتدا متوجه صحبت بین آن دو نفر نشد ، اما هنگامیکه فهمید آنها چه می‌گویند ، بدون درنگ پاسخ داد :

" البته آقا ، من هیچ هدفی جز خدمت ندارم . اما هنری ، به‌خاطر داشته باش که من تو را به‌عنوان یک دوست می‌پذیرم ، نه یک مستاجر . در هر زمستان ، فرض کن که نصف خانه مال تو است . و ما اصطبل را آنطور که تو می‌خواهی درست خواهیم کرد ، هر نقشه‌ای را که در سر می‌پرورانی ، در بهار امسال به‌مرحله عمل در خواهیم آورد ."

آقای توماس ادامه داد :

" البته از اینجا تا تورنتون ، هشت مایل راه است ، و ادموند به‌عنوان یک کشیش شاید بخواهد که فقط یکشنبه‌ها ، آن هم برای سه یا چهار ساعت موعظه و سخنرانی به آن مکان برود ، برای همین نمی‌خواهم که آنجا مثل یک خانه معمولی مورد استفاده قرار گیرد ."

ادموند جواب داد : " بله ، آقا ."

تاثير اين سخن آقای توماس بیش از همه بر دو نفر بود . دو نفری که با اشتیاق و توجه بسیار به این حرفها گوش می‌دادند . آن دو نفر ، فانی و دوشیزه کرافورد بودند . آنها به ادموند و هنری کرافورد فکر می‌کردند ، و از اینکه هنگامی که به تورنتون بروند چه تغییرات و کارهایی خواهند کرد ، و آیا رفتن به آنجا به صلاح همه آنها هست یا خیر ، و افکارش از این قبیل .

اکنون دیگر تنها دو نفر از بازیکنان مانده بودند ، فانی و ویلیام . بقیه نیز دور آتش جمع شده بودند و به آنها نگاه می کردند . هنری کرافورد در فاصله کمی از آنها نشسته بود و خیره ، آن دو نفر را مینگریست .

فانی گفت : " ویلیام ، تو که دلت نمی خواست الان در پورتسموت بودی ، می خواستی ؟ "

" نه فانی ، من به اندازه کافی آنجا بوده ام و رقصیده ام . اگر هم الان آنجا بودم ، برای رقصیدن ، شخص مناسبی را پیدا نمی کردم . "

" مهم نیست ، ویلیام تو نباید به این چیزها فکر کنی و اهمیت دهی . اینها را هم جزو ماجراجوییها و حوادث دریانوردی ات به شمار بیاور . فکرش را بکن ! هنگامی که تو یک ناخدا بشوی ، دیگر مشکل هایی مانند این نخواهی داشت . "

" من دارم کم کم متقاعد می شوم ، که من هیچوقت ناخدا نخواهم شد ، هر کسی امکان ناخدا شدن را دارد ، بجز من ! "

" اوه ! ویلیام عزیزم ، خواهش می کنم اینطور صحبت نکن ، اینقدر ناامید نباش . "

" آیا رقص را دوست داری ، فانی ؟ "

" بله ، خیلی ، - ولی زود خسته می شوم . "

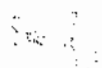
" من خیلی دوست دارم که با تو برقصم و رقصت را ببینم . آیا تا بحال در نورت هامپتون رقصیدی ؟ من خیلی دوست دارم که رقص تو را ببینم ، البته باید بگویم که من هم در نوع خودم خوب می رقصم ، اما اطمینان دارم که رقص تو بهتر است . " سپس در حالی که به سوی آقای توماس برمی گشت ، پرسید : " آیا واقعا " فانی خوب نمی رقصد ؟ "

فانی از این سؤال ناراحت شد ، چون نمی دانست که چه کسی

به این سؤال پاسخ خواهد داد ، و در ضمن پاسخش چه خواهد بود .

" مناسفانه هیچکدام از ما تا بحال رقص فانی را ندیده ایم .
 اوتاکتون نرقصیده است ، فقط یک بار هنگامی که هنوز خیلی کوچک
 بود ، رقص او را دیدیم ."
 هنری کرافورد گفت :

" من که خیلی دلم می خواهد رقص خواهر شما را ببینم ."
 سپس هنگامی که دید فانی خیلی مضطرب است ، گفت : " اما فکر
 می کنم که این کار را باید به زمان دیگری موکول کنیم ، چون در اینجا
 یک نفر هست که نمی خواهد از دوشیزه پرایس صحبت کنیم ."



فصل

۲۶

علاقه و یلیام برای مشاهده رقص فانی ، تاشیری بیشتر از یک اثر لحظه‌ای ، بر آقای توماس گذاشت . فرصتی که آقای توماس به دنبالش می‌گشت به نظر نمی‌آمد که به این راحتی به دست بیاید . اما آقای توماس هم به هیچ‌وجه نمی‌خواست که از این اندیشه بیرون بیاید ، به همین دلیل ، به هنگام صرف صبحانه گفت :

" یلیام من اصلاً " دلم نمی‌خواهد که توحسرت نورت‌هامبتون شایر را بخوری ، و از رقص در آنجا صحبت کنی . برای من لذت بزرگی است که شاهد رقص شما دو نفر باشم . به همین دلیل می‌خواهم مجلس رقصی را در همین جا ترتیب بدهم . دخترخاله‌های شما خیلی به این کار علاقه دارند ، اما متأسفانه اینجا نیستند . "

خانم نوریس حرفش را قطع کرد و گفت :

" اوه! آقای توماس عزیز، شما می‌خواهید مجلس رقصی در اینجا ترتیب بدهید؟ اگر جولیا، خانم راش ورت و آقای راش ورت بدانند، مطمئناً خیلی خوشحال خواهند شد. همانطور که می‌دانید آنها عاشق مجلس رقص هستند، و این بهترین کاری است که شما می‌توانید برای آنها بکنید. باید هرچه زودتر به آنها اطلاع بدهیم تا به منسفیلد بیایند."

آقای توماس گفت:

" دخترهای من در اینجا به اندازه کافی از تفریح و لذت برخوردار هستند، و امیدوارم که به آنها خیلی خوش بگذرد. من این مجلس رقص را برای پسر خاله و دختر خاله آنها ترتیب می‌دهم."

خانم نوریس حتی یک کلمه هم نتوانست بگوید. تعجب در چشمانش دیده می‌شد. یک مجلس رقص در چنین زمانی! آن هم بدون حضور دخترانش! خانم برترام مطمئناً با این کار مخالفت می‌کرد و اجازه چنین کاری را نمی‌داد. او از اینکه فهمید آقای توماس این کار را بخاطر فانی انجام می‌دهد، خیلی خشمگین شد. ادومند، فانی و ویلیام، همانقدر از شنیدن این خبر خوشحال شدند، که آقای توماس انتظار داشت. ادومند به خاطر آن دو، خوشحال بود، چون تاکنون پدرش را تا این حد مهربان نیافته بود.

خانم برترام هم کاملاً با این کار موافق بود و هیچ اعتراضی نشان نداد. آقای توماس تنها از این بیم داشت که شاید این کار خانم برترام را به زحمت و دردسر بماندازد، اما او در جواب گفت که از زحمت و مشکل هراسی ندارد، چون به نظر او اصلاً چنین چیزهایی وجود ندارند.

خانم نوریس در این اندیشه بود که برای رقص کدام اتاق را

انتخاب کند، اما متوجه شد که آقای توماس قبلاً "این کار را انجام داده، و اتاقی برای این کار انتخاب کرده است. او حتی فهمید که آقای توماس عده‌ای از افراد خانواده را نیز برای این جشن دعوت کرده است، و تعداد جوانهایی که به این مجلس دعوت شده بودند، به بیست و چهار یا بیست و هشت تن می‌رسید. حتی روز جشن را نیز معین کرده بودند. آن روز، بیست و دوم ماه بود. چون ویلیام می‌باید روز بیست و چهارم همان ماه، سرکار خود حاضر می‌شد، و در نتیجه بیست و دوم، آخرین روزی بود که ویلیام نزد آنها می‌ماند.

تمام دعوت‌نامه‌ها نیز فرستاده شد، و آن شب، تمامی دختران جوان، با سری پر از افکار درهم و برهم به رختخواب رفتند. مانند فانی که به هنگام خواب پیوسته در این اندیشه بود که برای شب جشن چه لباسی باید بپوشد. آیا آن لباسی که ویلیام برایش بعنوان سوغاتی آورده بود، مناسب بود؟ اما تمامی دخترانی که در آن جشن حضور داشتند، ثروتمند و خوش لباس بودند و او باید چیزی می‌پوشید که در حد آنها باشد.

پس از آن خانم نوریس، خانم برترام و آقای توماس به تهیه و تدارک لوازم مورد نیاز برای جشن پرداختند. البته خانم برترام طبق معمول کاری انجام نمی‌داد، و تنها کاری که به زندگی روزمره او اضافه شده بود، این بود که خدمتکاران در ساعات و دفعات بیشتری برای گرفتن دستورهای لازم نزد او می‌آمدند. چرا که همانطور که قبلاً گفته بود، چیزی به نام رنج و زحمت وجود نداشت.

ادموند هم در آن زمان، پیوسته در اندیشه دو مطلب بود، یکی گمارده شدن به منصب روحانیت، و دیگری ازدواج. در روز بیست و سوم او می‌خواست به نزد یکی از دوستانش برود که موقعیتی مانند خود او داشت، آنها قرار بود در هفته، کریسمس، یا یکدیگر

به سمت روحانیت انتخاب شوند. نیمی از سرنوشتش در آن هنگام تعیین می‌شد، اما آن نیمه دوم علوم نبود که تا چه اندازه به درازا بکشد. او از اندیشه خودش در مورد ازدواج و در مورد دوشیزه کرافورد آگاه و مطمئن بود، اما این اطمینان را از جهت دوشیزه کرافورد نداشت. چرا که گاهی مواقعی پیش می‌آمد که دوشیزه کرافورد برخلاف آنچه که ادmond از او انتظار داشت، عمل می‌کرد. ادmond، هنگامی که به گذشته فکر می‌کرد، همه چیز را خوب و مساعد می‌یافت. لحظاتی را به خاطر می‌آورد که دوشیزه کرافورد با او همراهی بسیار کرده بود. اما گاهی نیز در این خاطرات به لحظاتی برخورد می‌کرد که او را به شک و تردید می‌انداخت و نمی‌توانست تصمیم قاطعی بگیرد. ادmond با خود می‌اندیشید که آیا دوشیزه کرافورد می‌تواند، از سبک زندگی در لندن دست بکشد و با شرایط او زندگی کند؟ تمام اینها بستگی به یک سؤال داشت، و آن این بود که "آیا دوشیزه کرافورد به حدی ادmond را دوست دارد که حاضر شود از چیزهای ضروری زندگی چشم ببوشد؟" جواب خود ادmond به این سؤال، گاهی مثبت، و گاهی منفی بود.

دوشیزه کرافورد تصمیم گرفته بود که خیلی زود منسفیلد را ترک کند، چرا که پیوسته از دوستان عزیزش که مدت‌ها از آنها دور بود، صحبت می‌کرد. در ضمن به ویلیام علاقه داشت، و می‌خواست تا جاییکه سیرشان یکسان است به همراه ویلیام، به خانه‌اش برگردد، که مسلماً "جواب سؤال ادmond در چنین شرایطی" نه بود. اما پس از چند لحظه باز تصمیمش عوض می‌شد، و دوستانش و سفر را فراموش می‌کرد، و می‌خواست که باز هم در منسفیلد بماند، آیا همه اینها به معنای جواب مثبت نبود؟

با چنین شرایطی، ادmond نمی‌توانست با آن شور و علاقهای

که سایر افراد خانواده به این میهمانی و مجلس رقص فکر می‌کردند، بیاندیشد. به همین دلیل آدموند از چنین مجلسی، بیش از ملاقاتهای معمولی بین دو خانواده خوشحال نشد، چرا که مجلس رقص، محلی برای ابراز احساسات جدی نیست، و تنها کاری که آدموند می‌توانست بکند، این بود که از دوشیزه کرافورد برای دو رقص اول قول بگیرد. کسی هم از افکاری که از صبح تا شب با آن دست به‌گریبان بود، خبر نداشت.

پنج‌شنبه، روز برگزاری مجلس رقص بود: و در صبح چهارشنبه فانی هنوز نمی‌دانست که برای آن روز چه چیزی باید بپوشد. چون ویلیام و آدموند به شهر رفته بودند و فانی فکر می‌کرد که دکتر کرانت هم در خانه نیست، پس تصمیم گرفت که به‌زود دوشیزه کرافورد و خانم کرانت برود و از آنها کمک بخواهد.

او در چند یاردی خانه کیش، دوشیزه کرافورد را دید که روی نیمکتی نشسته است، و هنگامی که کارش را به‌او گفت، دوشیزه کرافورد گفت که آقا و خانم کرانت در اتاق پذیرایی نشسته‌اند، پس چطور است بی‌آنکه آنها را مطلع کنند، به طبقه بالا بروند و در آنجا راجع به لباس فانی با یکدیگر صحبت کنند. فانی هم این پیشنهاد را پسندید و لحظه‌ای بعد هر دوی آنها در اتاق بالایی بودند، دوشیزه کرافورد سعی می‌کرد تا برای بهتر شدن لباس فانی، بهترین و مناسبترین پیشنهادات را بدهد. سپس پرسید:

"چرا از گردن‌بندی که ویلیام برایت آورده استفاده نمی‌کنی؟" اما سپس خودش گلکسونی از گردن‌بندهایی را که داشت به فانی نشان داد و به‌او اصرار کرد که هر کدام را که می‌خواهد بردارد. فانی هم از این پیشنهاد بسیار خوشحال شد. این کار دوشیزه کرافورد برای او ارزش بسیار زیادی داشت. دوشیزه کرافورد به‌او گفته بود

که او هر کدام از آنها را که بخواهد، می‌تواند برای خودش بردارد. فانی هم به آن همه گل‌سینه خیره شده بود و سعی می‌کرد یکی را که از همه کم‌ارزستر است، بردارد اما دوشیزه کرافورد یکی از آنها را که از طلا ساخته شده بود، به فانی داد. فانی نمی‌توانست خوشحالی‌اش را بر زبان بیاورد. او گفت:

"از لطفتان بسیار متشکرم دوشیزه کرافورد، هر وقت که از این استفاده کنم، به یاد شما خواهم بود، و به یاد خواهم آورد که چقدر شما مهربان هستید."

دوشیزه کرافورد پاسخ داد:

"تو به یک نفر دیگر هم باید فکر کنی، منظورم هتری است، چون در وهله اول، این کار پیشنهاد او بود، و تو می‌توانی این را به عنوان یک هدیه، خانوادگی قبول کنی، چرا که اگر همواره بیاد یک برادر و خواهر باشی، خیلی خوبتر است."

حیرت و شگفت‌زدگی فانی، توصیف‌پذیر نبود. هدیه‌ای از طرف برادرش؟ این امکان نداشت. فانی خیلی زود آن را سرچایش گذاشت و طوری در کنار آن ایستاد که گویی هیچکدام دیگر را نیز نمی‌خواست بردارد.

دوشیزه کرافورد خندید و گفت:

"از چه چیزی می‌ترسی، فانی، برادر من آن را سه سال پیش برای من خرید، بی آنکه بداند شخصی به نام فانی برای من وجود دارد. او تقریباً همیشه برای من هدیه می‌خرد، و با اینکه این گردن‌بند از طلا ساخته شده و بسیار هم زیباست، اما من بیشتر از شش بار از آن استفاده نکرده‌ام، و دیگر هم به آن فکر نخواهم کرد، چرا که اکنون متعلق به تو است. بیا، آن را برادر و دیگر هم راجع به آن مخالفت نکن."

فانی ، دیگر مخالفتی نشان نداد ، و با اینکه گردن بند را قبول کرد ، خوشحالیش مانند دفعه اول نبود ، اما در چشمهای دوشیزه کرافورد حالتی وجود داشت که او نمی توانست آن هدیه را قبول نکند .

برای فانی غیرممکن بود که به توجه و تغییر رفتار آقای کرافورد فکر کند . او نسبت به فانی خیلی مهربان شده بود ، و پیوسته مانند دخترخاله هایش به او فکر می کرد . او در ضمن نمی توانست فکر کند که دوشیزه کرافورد قصد آزار او را داشته است ، چون رفتار او با فانی مانند یک خواهر و یک دوست بود . فانی با این احساسات به سوی خانه رفت .

فصل

هنگامی که فانی به‌خانه رسید ، بلا درنگ از پله‌ها بالا رفت و به‌اتاق شرقی رفت تا گردن‌بندش را در صندوق کوچکی که اشیاء گرانبهایش را نگهداری می‌کرد ، قرار دهد . اما هنگامی که وارد شد ، آدموند را دید که پشت میزی نشسته و مشغول نوشتن بود ، این حادثه همانقدر که برایش خوشایند بود عجیب هم به‌نظر می‌رسید ، چون قبلاً " هرگز چنین اتفاقی نیافتاده بود .

آدموند در حالیکه میز و قلم را ترک می‌کرد ، مستقیماً " بطرف او آمد و گفت :

" فانی ، معذرت می‌خواهم که در این موقع مزاحمت شدم ، من مدتی اینجا منتظرت شدم و چون نیامدی ، تصمیم گرفتم که برایت نوشته‌ای بگذارم . اما حالا که آمده‌ای برایت توضیح می‌دهم که با

تو چکار داشتم. هنگامیکه به شهر رفته بودم، برایت زنجیری خریدم و با اینحال معذرت می‌خواهم که نتوانستم زودتر آن را برایت تهیه کنم. امیدوارم که آن را بپسندی، فانی. این هدیه را به‌عنوان چیز کوچکی از یک دوست قدیمی بپذیر.

با گفتن این جملات او با عجله می‌خواست بیرون برود، و فانی که با هزاران حرف ناگفته برجای مانده بود ناگهان گفت:

"اوه! ادموند، صبر کن، لطفاً یک لحظه صبر کن."

او برگشت.

فانی گفت: "من نمی‌توانم احساسات قلبی‌ام را بازگو کنم. آنقدر از تو متشکرم که حتی نمی‌توانم تشکر را به‌زبان بیاورم. مهربانی تو، که به‌فکر من بودی."

ادموند در حالیکه لبخند می‌زد و باز هم برمی‌گشت تا بیرون برود گفت:

"اگر این تمام آن چیزی است که می‌خواهی بگویی، فانی -"

"نه، نه، اینطور نیست، من می‌خواهم با تو مشورت کنم."

سپس در حالیکه زنجیر طلائی را در دستانش گرفته بود، بی‌اختیار گفت: "واقعاً زیباست، خیلی زیباست، چقدر من آرزوی چنین چیزی را داشتم! اوه! ادموند نمی‌دانی که چقدر از لطف تو ممنونم."

"فانی عزیز، احساسات، و تشکر تو خیلی بیشتر از آن چیزی است که واقعاً شایستهٔ چنین هدیه‌ای باشد. باید بگویم که هیچ کاری در دنیا مرا بیش از آنکه تو را خوشحال کنم، به‌من لذت نمی‌دهد، این حرف را بدون تعارف می‌زنم."

پس از این اظهارات، فانی می‌توانست حتی یک ساعت هم بی‌آنکه احتیاج به صحبت با کسی را داشته باشد، ساکت بنشیند و به‌فکر فرو رود، اما پس از لحظه‌ای ادموند پرسید:

" راستی ، راجع به چه چیز می خواستی با من مشورت کنی ؟ "

منظور فانی آن گردن بند بود ، و سپس تمام داستان رفتن به خانه کرافورد ها را تعریف کرد . در این بین ، ادmond از مهربانی و لطف دوشیزه کرافورد ، و ارتباط خوبی که بین فانی و او بوجود آمده بود ، خیلی خوشحال شد . سپس گفت :

" گردن بند را پس بدهی ! به هیچ وجه ، فانی . این کار ، دوشیزه کرافورد را کاملا " ناراحت خواهد کرد . هیچ چیزی بیشتر از اینکه شخصی هدیه ای را که از دوستش گرفته به او پس بدهد ، او را ناراحت نخواهد کرد . به هیچ وجه این کار را نکن . "

" اگر با همان دلیل اول این گردن بند را به من داده بود ، هیچوقت تصمیم نمی گرفتم که آن را به او پس بدهم ، اما چون گفت که این هدیه ای از طرف برادرش هم هست ، ناراحت شدم . "

" چون برادرش آن را ابتدا برای او خریده بود ، نباید تو را ناراحت کند ، راستش را بخواهی ، آن خیلی زیباتر از آن چیزی است که من خریده ام ، و برای مجلس رقص هم خیلی مناسب تر است . "

" نه به هیچ وجه زیباتر از آن چیزی که تو برایم خریده ای ، نیست . من آن زنجیر را خیلی بیشتر می پسندم . "

اما ادmond گفت :

" مگر مشورت من رانمی خواستی ؟ به نظر من آن گردن بند خیلی زیباتر است ، و بهتر است که برای مجلس رقص از آن استفاده کنی ، و آن زنجیری را که من خریده ام ، کنار بگذاری . "

با گفتن این جمله ، او از اتاق بیرون رفت . فانی به فکر فرو رفت و فهمید که ادmond می خواهد تا با دوشیزه کرافورد ازدواج کند . جمله ادmond که گفت : " دو تن از عزیزترین کسان من در دنیا ، هنوز در گوشه اش صدا می کرد . اما آیا واقعا " دوشیزه کرافورد شایسته زندگی

با ادموند بود؟ فانی نسبت به این مسئله شک داشت. او سپس به کنار میز رفت و نوشته ادموند را خواند، چند کلمه اول آن را که نوشته بود: "فانی بسیار عزیزم" را می توانست تا آخرین لحظه عمرش با علاقه و اشتیاق بخواند، بی آنکه احساس خستگی کند.

پنج شبهای که برای همه خوشی و شادمانی را به همراه داشت، نزدیک می شد. آقای کرافورد گفته بود که برای انجام کاری به شهر می رود، و اگر ویلیام مایل باشد، می تواند برای او هم جایی آماده کند. ویلیام که سفر با کالسکه ای چهار اسبه را خیلی دوست می داشت، و از طرفی هنری کرافورد، می خواست با آدمیرال کرافورد ملاقات کند، که این ملاقات برای ویلیام می توانست خیلی مفید واقع شود، و حتی مسیر زندگی اش را تغییر دهد. به همین دلیل ویلیام از این پیشنهاد، استقبال زیادی کرد، و برای این سفر اعلام آمادگی کرد.

روز جشن فرا رسید و همه خوشحال بودند، به خصوص دوشیزه کرافورد که همه را متوجه خود می دید و از این مسئله بسیار خوشحال بود. با وجودیکه حتی نیمی از مهمانها هم او را نمی شناختند، او مورد توجه همه قرار گرفت و هیچ ترسی از اینکه کسی به او نگاه نکند یا مرکز توجه همه باشد، نداشت.

فانی هنگامیکه به طبقه بالا می رفت، به یاد دیروز افتاد، در همین ساعت بود که او ادموند را در اتاق خود یافته بود. با خود گفت:

"کاشکی ادموند امروز هم در اتاق من باشد."

تقریباً "بدون درنگ، صدایی از آن سوی پله ها او را فرا خواند: "فانی"، این ادموند بود که او را صدا می کرد: "لطفاً" یک لحظه صبر کن، می خواهم با تو صحبت کنم."

ادموند گفت: "فانی عزیز، خسته بنظر می آیی، نباید اینقدر بیرون از خانه راه می رفتی."

فانی گفت: "من تمام مدت را مشغول راهپیمایی نبودم."
ادموند گفت: "می خواستم راجع به دوشیزه کرافورد با تو صحبت کنم."

فانی گفت: "او امشب با تو می رقصد، مگر نه؟"
ادموند گفت: "البته، اما او به من گفته که این آخرین باری است که با من خواهد رقصید، چرا که میل ندارد با یک کشیش و یا مرد روحانی برقصد، او این کار را برای من هم بهتر می داند، البته امیدوارم که این حرف را جدی نزنده باشد، اما فکر می کنم که جدی گفته."

فانی گفت: "خیلی متأسفم که می بینم ناراحت هستی، امروز روزی نیست که انسان ناراحت شود، اگر به خاطر بیاوری، آقای توماس برای شادی ما این جشن را بپا کرده است."

"می دانم فانی، اما من تو را یک شنونده خوب، و خیلی خوب می دانم، به همین دلیل هم می خواستم که با تو صحبت کنم من فکر می کنم که افکار دوشیزه کرافورد اینقدر بد نیست، فقط لحن حرف زدنش بد است."

فانی بدون درنگ گفت: "این از کمبود فرهنگ و تحصیل ناشی می شود."

ادموند گفت: "بله، با خانواده ای که او با آنها زندگی می کند، انتظاری بیش از این هم نمی توان داشت."

ادموند، اندکی خاموش ماند، و سپس ادامه داد:
"فانی عزیزم، تو تنها کسی در دنیا هستی که من می توانم حرفهایم را خیلی راحت و صریح با او بزنم. من در مورد دوشیزه

کرافورد خیلی جدی فکر می‌کردم ، اما مثل اینکه اشتباه می‌کردم ،
و او به آن اندازه که من به او فکر می‌کنم ، به فکر من نیست . ”
فانی گفت : ” می‌توانی مطمئن باشی که هر چه دلت بخواهد ،
می‌توانی به من بگویی . من از شنیدن حرفهای هرچقدر جدی و
صریح هم بیم ندارم . ادموند ، می‌توانی به من اعتماد داشته باشی . ”
آن پائین ، جشن ادامه پیدا می‌کرد ، و همه در شادی و سرور
غرق بودند .

فصل

هنگامی که فانی پائین آمد ، آقای توماس و هر دو خاله

فانی در اتاق پذیرایی بودند . خانم برترام گفت : ۲۸

نگاه کنید ، فانی خیلی خوب به نظر می آید .

خانم نوریس گفت :

" البته ، با وجود استفاده از سبک لباس پوشیدن دختر خاله هایش ،

باید هم اینطور باشد ، در ضمن لباسی که آقای توماس هنگام عروسی

ماریا برایش خریدند هم ، در بهتر نشان دادن او خیلی موثر است . "

آقای توماس چیزی نگفت اما واقعا " از اینکه فانی زیبا بنظر

می رسید ، خوشحال بود . سپس همگی آنها پشت سر یکدیگر به اتاق

پذیرایی وارد شدند ، و مورد استقبال همه قرار گرفتند .

ادموند گفت :

" فانی ، باید قول بدهی که دوبار با من برقصی ، البته هر بار

که دلت خواست . "

هیچ دعوتی نمی توانست فانی را تا این اندازه خوشحال کند .
رقص شروع شد ، و همه آنها در شادی و حسرت کامل بهرقصیدن
پرداختند .

تمامی میهمانان متوجه زیبایی فانی شده بودند ، و این اگرچه
فانی را خوشحال می کرد ، اما اندیشیدن به این موضوع که تا ساعاتی
دیگر ویلیام باید آنها را ترک می کرد ، او را غرق در اندوه می کرد .

فصل

مراسم جشن و رقص تمام شده بود، و صبحانه هم بزودی تمام شد و آخرین خداحافظی‌ها را هم با ویلیام ابراز کردند.

۲۹

هنگامی که فانی برای آخرین بار ویلیام را دید، و با او خداحافظی کرد، به اتاق صبحانه برگشت و به آرامی شروع به گریه کرد. آقای توماس او را ترک کرد تا در آرامش گریه کند. قلب فانی آکنده از احساسات ناراحت‌کننده شده بود، و او از اینکه ویلیام را به این زودی از دست می‌داد، بسیار پشیمان و متأسف شده بود، اما چکار می‌توانست بکند؟

آقای توماس گفت:

با وجود رفتن دو دختر ما، اکنون فانی مصاحب خوبی برای ما به حساب می‌آید.

خانم برترام گفت :

"بله، فانی پیوسته برای ما دختر خوبی بوده است، و امیدوارم که همیشه پهلوی ما بماند و از ما دور نشود."

آقای توماس گفت :

"البته، من هم امیدوارم که فانی از ما دور نشود، مگر اینکه به جای مناسبتری او را دعوت کنند."

خانم برترام گفت :

"اما فکر نمی‌کنی، اینکه او را به جایی دعوت کنند، کمی بعید به نظر می‌رسد؟"

هفته‌ای به همین شکل گذشت و ادmond هم نزد دوستش رفت تا با هم به سمت کشیشی منسوب شوند. دوشیزه کرافورد و فانی در اتاق نشسته بودند و با یکدیگر صحبت می‌کردند.

دوشیزه کرافورد گفت :

"فانی، فکر می‌کنی ادmond کی برمی‌گردد؟"

فانی گفت :

"خیلی زود."

دوشیزه کرافورد گفت :

"اما مردها همیشه همین را می‌گویند، اما تا جائیکه بتوانند دیر به‌خانه برمی‌گردند."

فانی گفت :

"اما ادmond قبلاً هم به‌خانه‌ء این دوستش، آقای "اون" رفته بود، و همان موقعی که قرار گذاشته بود، برگشت."

دوشیزه کرافورد گفت :

"اما اکنون اوضاع خیلی تفاوت می‌کند، چون به‌خواهر آقای اون، نزد او هستند، راستی می‌دانی آنها اهل موسیقی هستند؟"

فانی با ناراحتی ، اما به سادگی گفت :
" نه ."

دوشیزه کرافورد ادامه داد :

" دو تن از خواهران او پیانو می زنند ، و یکی از آنها چنگ می نوازد . در ضمن هر سه آنها صدای خوبی دارند ، و تا آنجائیکه من می دانم ، ادموند خیلی به موسیقی علاقه مند است . مسئله دیگری را که باید به تو بگویم این است که ، از این به بعد ادموند و آقای اون با یکدیگر همکار می شوند ، و هر ساله آقای اون و خواهرانش به تورنتون خواهند آمد ، این مسئله را به تو اطمینان می دهم . تو اینطور فکر نمی کنی ؟"

فانی با ناراحتی پاسخ داد :

" نه ، و سعی کرد تا موضوع صحبت را عوض کند ."

فصل

هنری کرافورد از مسافرت برگشته بود، و با خواهرش

۳۰ مشغول صحبت بود، او گفت:

"می دانی ماریا، تصمیم گرفته‌ام که با فانی پرایس

ازدواج کنم."

خواهرش با خوشحالی فریاد زد: "این راجدی می‌گویی؟ پس

فانی مسلما" دختر خوش شانسی است و چیزهایی که خانم نوریس

در مورد شانس او می‌گوید، کاملا" درست است. از کی به فکر افتادی

که راجع به این مسئله به‌طور جدی فکر کنی؟"

مسلما" جواب دادن به این سؤال، غیرممکن‌ترین کاردنیاست.

هنری کرافورد هم نمی‌توانست به این سؤال پاسخ دهد، درعوض

سعی کرد تا توضیحات بیشتری در مورد این تصمیمش بدهد:

"من می‌خواهم که خانه‌ای در لندن، و همچنین خانه‌ای در

همسایگی پارک منسفیلد تهیه کنم ، تا پس از ازدواج با فانی ، نیمی از سال را در آنجا ، و نیمی را در اینجا زندگی کنیم . "

" اوه ! خیلی عالی است ، هنری . حتما " دلیل مسافرت تو هم مشورت با آدمیرال بود . "

" نه ، تو که خوب می دانی آدمیرال اصولا " با ازدواج مخالف است . "

" در ضمن خیلی خوب شد که دیگر مجبور نیستی در آن خانه و با آدمیرال زندگی کنی . "

" نه ماریا ، اینطور حرف نزن ، درست است که آدمیرال اشتباهاتی دارد ، اما این اصلا " دلیل نمی شود که از او به خوبی یاد نکنیم ، چرا که او تقریبا " با ما ، مانند بهترین پدر رفتار کرده است ، و حتی پدرهای خوب هم ، نیمی از آزادی را که او به ما داده ، نمی دهد . "

" خوب ، چه وقت تصمیم داری که این مسئله را به فانی هم بگویی . "

" فعلا " نمی دانم ، چون نمی خواهم که جواب منفی بگیرم . اما از آنجایی که او اکنون بدون دوست ، تنها و بیگس است ، می توانم خیلی راحت با جلب محبت او ، جواب مثبت بگیرم ، من می خواهم که او را خوشبخت کنم . "

" نه ، هنری ، اشتباه می کنی ، او کاملا " هم بی دفاع و بی گس نیست ، پسرخاله اش ، ادموند ، خیلی به او توجه می کند . "

" این را می دانم ، اما این از نوع توجهی نیست که منظور من است . "

فصل

صبح روز بعد ، هنری کرافورد ، بار دیگر در منسفیلد بود . دو خانم ، با یکدیگر ، در اتاق صبحانه بودند ، و از شانس او ، هنگامی وارد شد که خانم برترام تقریباً داشت از اتاق خارج می شد ، و جمله اش را کامل می کرد . او به یکی از خدمتکاران گفت : " به آقای توماس هم اطلاع دهید . "

هنری کرافورد ، بدون اینکه لحظه ای دیگر را از دست بدهد ، رو به فانی کرد و در حالیکه چند نامه را از جیبش بیرون می آورد با او گفت :

" من نمی دانم از چه چیزی باید ممنون باشم که بمن این امکان را داد که تو را اینجا تنها بیابم . من آرزوی دیدن تو را ، خیلی بیشتر از آنچه که فکر می کنی ، داشتم . من به سختی می توانستم تحمل کنم که ، اخباری را که به تو می خواهم بدهم ، کسی دیگری هم

باشند. او موفق شد، برادر تو اکنون یک ناخدا است. من می‌خواهم که این موفقیت برادرت را به تو تبریک بگویم. اینها نامه‌هایی است که این اخبار در آنها نوشته شده است، و همین الان به دستم رسید. گفتم شاید بخواهی آنها را نگاه کنی."

فانی قادر به صحبت کردن نبود، اما هنری آرزو می‌کرد که او می‌توانست صحبت کند. اما دیدن حالت چشم‌پایش، تغییر رفتارش، به‌غلیان آمدن احساساتش، شک و تردید و باورش، برای ارضاء هنری کافی بود.

نامه‌هایی که اکنون در دست فانی بود، یکی از طرف آدمیرال کرافورد بود که به ویلیام نوشته شده بود، و در آن او را از اینکه به سمت ناخدایی برگزیده شده‌اگاه کرده بود، و دیگری نامه‌ای بود که آدمیرال به دوستش نوشته بود، تا ویلیام را در انجام تشریفات لازم برای این کار، یاری دهد.

هنگامی که دستان فانی زیر این نامه‌ها می‌لرزید، و چشمانش از روی یکی به دیگری برمی‌گشت، هنری کرافورد برای تاثیرگذاری بیشتر بر این کار، ادامه داد:

"البته من هنوز از خوشحالی خودم صحبت نکرده‌ام. من هم می‌توانم بگویم که به اندازه شما از این موضوع خوشحال شدم، و فکر کردم که قبل از هر کس دیگری باید این خبر را به شما بدهم، و برای این کار حتی یک لحظه از وقت را نیز تلف نکردم. اگرچه پست امروز دیر کرده بود، اما با اینحال سعی کردم تا هر چقدر که ممکن است، این نامه را زودتر به دست شما برسانم. البته در مورد اینکه برای گرفتن این نامه‌ها چقدر بی‌تاب و نگران بودم، حرفی نمی‌زنم. همچنین راجع به اینکه چقدر از این مسئله که این کار در لندن تمام نشد ناراحت و عصبی بودم، چیزی نمی‌گویم. چون

هنگامی که در لندن بودم ، برای انجام این کار ، علاوه بر وجود عموم ، به دوست دیگرش هم نیاز داشتیم ، که او در آن موقع در لندن نبود ، و پس از آن هم مشکلات دیگری پیش آمد ، که من خود را ناگزیر دیدم که به منسفیلد بیایم و باقی کارها را به آنها واگذار کنم . عموی من ، که می توانم بگویم بهترین انسان روی زمین است ، پس از دیدن برادر شما ، به من قول داد که هر چه از دستش برآید ، برای او انجام خواهد داد . عموی من ، خیلی از ویلیام خوشش آمده است ، اما من دیروز نمی خواستم که صحبتی در مورد آن بکنم ، و حتی بگویم که چقدر از ویلیام ستایش کرد . اما اکنون می توانم بگویم که نتیجه دیدار آن دو نفر خیلی رضایت بخش بوده است . " فانی فریاد زد : " پس تمام اینها ، نتیجه کار شما بود ؟ چقدر عالی است ! چقدر شما مهربان هستید . من واقعا " از لطف شما و آدمیرال کرافورد ممنون هستم . "

هنری از اینکه موضوع را خیلی جالب جلوه داده بود ، خوشحال شد ، و در مورد اینکه چگونه تمام این کارها را انجام داده ، توضیحات بیشتری داد . اما تمام کاری که هنری کرده بود ، این بود که به لندن مسافرت کرده بود ، تا کارهای همیشگی اش را انجام دهد ، و بسا برادرش و آدمیرال ملاقات کند ، و در ضمن این کارها ، سفارش ویلیام را به آدمیرال کرده بود . اما تاثیری که این گفته ها بر فانی گذاشته بود ، غیر قابل انکار بود ، تا جائیکه هر وقت فانی فرصتی پیدا می کرد ، بین گفته های هنری می گفت :

" شما خیلی لطف دارید ، اوه ! آقای کرافورد ما واقعا " مدیون شما هستیم . " او از جایش بلند شد و فریاد زنان به طرف در رفت و گفت : " من باید این خبر را به آقای توماس بدهم ، او یقینا " خوشحال خواهد شد . " اما هنری کرافورد با خود اندیشید که او این کار را

چند دقیقه زود انجام داده است، و سپس دستهایش را پشت سرش گذاشت و به‌صندلی تکیه داد. فانی هنوز کاملاً " از درخارج نشده بود که گویی مقصود آقای کرافورد را از این مهربانی‌ها دریافت، و هنگامی که به‌سرجایش برگشت و نشست، هنری مقصودش را گفت.

فانی نمی‌توانست صحبت کند، و حتی نمی‌توانست به‌خود حرکتی بدهد، اما سرانجام در حالیکه صورتش را پوشانده بود و گریه می‌کرد، گفت:

" نه، نه، نه، این حرف شما کاملاً " نامربوط است و مرا ناراحت می‌کند. نمی‌خواهم بیش از این حرف‌هایتان را بشنوم. شما در مورد ویلیام خیلی به‌ما لطف کردید، و همه ما مدیون شما هستیم، اما راجع به‌این مسئله نمی‌خواهم فکر کنم و چیزی بشنوم، نه، نه. لطفاً بس کنید. نمی‌خواهم چیزی بشنوم."

فانی از جایش بلند شد تا به‌سرعت از اتاق بیرون رود، اما در همین هنگام صدای آقای توماس را شنید که با یکی از خدمتکاران مشغول صحبت بود، و داشت وارد اتاق می‌شد. فانی از درپهلویی خارج شد، و به‌سرعت به‌اتاق شرقی رفت.

او فکر می‌کرد، احساس می‌کرد، می‌لرزید، خوشحال بود، ناراحت بود، و به‌همه چیز می‌اندیشید. در لحظات اول صحبت با هنری کرافورد، چقدر خوشحال بود، و اینک چقدر آندوهگین و ناراحت شده بود. البته ویلیام به‌سمت ناخدایی انتخاب شده بود و هیچ شکی در این نبود، و همچنین می‌دانست که اینها در نتیجه کارها و زحمات هنری کرافورد بوده است. اما صحبت دوم هنری کرافورد او را بیش از اندازه خشمگین و ناراحت کرده بود، و نمی‌دانست که در مقابل او چه احساساتی باید داشته باشد.

هنگامی که فانی از پله‌ها بالا می‌آمد، هنری کرافورد را دید

که از خانه بیرون می‌رفت. پس فانی فرصتی یافت تا پائین برود، و در مورد کارویلیام با آقای توماس صحبت کند. به راستی که آقای توماس هم‌نشین و مصاحب خوبی بود، و فانی از صحبت و مشورت با او لذت می‌برد. فانی با اشتیاق تمام از ناخدا شدن ویلیام صحبت کرد، اما هنگامی که شنید آقای توماس هنری و خانواده‌اش را برای شام دعوت کرده است، باردیگر اندوهگین شد.

هنگامی که به‌زمان صرف شام نزدیک می‌شدند، فانی درانده فرورفت، و وقتی که خانواده کرافورد وارد خانه شدند، او نتوانست که ناراحتی و شرمساری‌اش را پنهان کند. حتی هنگامی که همه برای ناخدا شدن ویلیام به‌او تبریک می‌گفتند نیز، نتوانست ناراحتی‌اش را آشکار نسازد. سرانجام موقعیتی پیش آمد، تا هنری به‌او نزدیک شد، و یادداشتی از خواهرش را به‌او داد. فانی خیلی خوشحال بود که اکنون کاری برای انجام دادن دارد، و می‌تواند لحظاتی بر اضطرابش غالب شود. نوشته‌های آن یادداشت، این بود:

فانی عزیزم، نمی‌خواستم که برادرم نزد تو بیاید، و من از نوشتن چند کلمه‌ای به‌عنوان تبریک برای موفقیت برادرت، خودداری کنم. به‌همین دلیل می‌خواستم صمیمانه‌ترین تبریک من را به‌خاطر برادرت بپذیری. در ضمن می‌خواستم خواهش کنم که برادرم را از مهر بی‌اندازه‌ات بهره‌مند کنی، و او را خوشحالتر از آنچه که هست برابم بفرستی.

دوستدار تو

م. گ.

کاملاً" معلوم بود که منظور دوشیزه کرافورد از این نامه چه بوده است، به همین دلیل فانی باز هم به این فکر افتاد که هنری کرافورد در آن حرفی که زده، کاملاً "جدی بوده است. فانی نمی دانست که چه بکند، و حتی به چه چیز فکر کند. او بیش از همیشه ساکت بود، و حتی هنگامی که همه راجع به ویلیام صحبت می کردند، او خاموش بود، و هیچ چیز نمی گفت. هرگز هم چشمانش را به سمت راست، جایی که هنری کرافورد نشسته بود، برنگرداند، چون همیشه در وحشت این فکر به سر می برد، که او دارد به فانی نگاه می کند. به نظر می رسید که خانم برترام خیلی بیشتر از شبهای گذشته بیدار مانده است، و خیال ندارد که بخوابد، و بیش از گذشته در اتاق پذیرایی مانده بود.

خانم نوریس گفت:

"اکنون می توان گفت که ویلیام برای خود شخصیتی شده است. و می توان به وجودش افتخار کرد، او در حال حاضر در موقعیتی قرار دارد که حتی می تواند آقای توماس را از وجودش مفتخر سازد. دیگر از نظر مادی هم محتاج کسی نخواهد بود."

خانم برترام گفت:

"من خیلی خوشحالم که شما راجع به مسئله قابل توجهی صحبت کردید، چون من به عنوان خرج سفر، به او ده پاوند دادم."

خانم نوریس گفت:

"به نظر من مبلغ خیلی زیادی برای یک سفر معمولی است."
 "آقای توماس به من گفت که این مبلغ را بدهم. او گفت که ده پاوند کافی است."

خانم نوریس کوشید تا موضوع بحث را به جای دیگری بکشد:
 "واقعاً خرجی که جوانها برای دوستانشان می کنند، سرسام آور

است. تصورش را بکنید که هر فرزند چقدر خرج روی دست پدر و مادر و عمه و خاله و... می‌گذارد. مثلاً "همین فرزندان خانواده پرایس، فکر می‌کنید آقای توماس تا بحال چقدر برای آنها خرج کرده است؟ برای اطمینان شما باید بگویم که هیچکس باور نمی‌کند که آقای توماس در سال برای آنها چقدر خرج می‌کند.

"کاملاً" صحیح است، خواهر عزیزم. اما در غیر این صورت هیچکس به آن بیچاره‌ها کمک نمی‌کند. البته برای آقای توماس هم این مخارج خیلی سنگین نیست. فانی، اگر ویلیام به‌هنگام شرقی برود، امیدوارم شال‌گردن مرا فراموش نکند، من امیدوارم که هر چه زودتر به‌هنگام شرقی سفر کنیم، تا من شالم را بگیرم. فکر می‌کنم باید دوتا بخرم، فانی."

در این میان، فانی به‌سختی در فکر بود. آیا دوشیزه کرافورد و آقای کرافورد در حرفه‌ایشان جدی بودند؟ اما چگونه می‌شد به‌مردی اعتماد کرد که تاکنون با اینهمه زن دوست بوده است، البته دختر خاله‌هایش را هم نباید فراموش می‌کرد. فانی پیوسته در این اندیشه که آیا باید حرفه‌های آقای کرافورد را جدی تلقی کند یا نه، دست و پا می‌زد. هنگامی که آنها در اتاق نشسته بودند، برای یک یا دو بار سنگینی نگاه او را روی خودش حس کرد. اگر هر مرد دیگری او را به‌این شکل نگاه کرده بود، می‌توانست به‌این نتیجه برسد که آن مرد به‌او خیلی احساس نزدیکی می‌کند. ولی در مورد آقای کرافورد که احتمالاً "همین حرفه‌ها را به‌دخترخاله‌های فانی و حداقل پنجاه زن دیگر زده بود، موضوع فرق می‌کرد.

سرانجام اینطور به‌نظر رسید که آنها قصد رفتن دارند، و این تا حدودی فانی را آسوده کرد. اما لحظه‌ای پیش از اینکه آقای کرافورد از جایش بلند شود، رو به‌فانی کرد، و گفت:

"دوشیزه پرایس عزیز، آیا شما هیچ حرفی ندارید که در جواب ماریا برایش بنویسید؟ او بی‌گمان از اینکه شما جوابش را ندهید، ناراحت خواهد شد. خواهش می‌کنم حتی اگر یک خط هم شده برایش نامه بنویسید."

فانی در حالیکه بلند می‌شد، تا لااقل به‌این وسیله از آن جمع بگریزد، جواب داد:

"اوه! بله، البته، من همین الان برایش نامه خواهم نوشت." او مستقیماً "به‌سوی میز رفت. و تمام وسایل مورد نیاز را فراهم کرد، بی‌آنکه بداند چه می‌خواهد بنویسد! یادداشت دوشیزه کرافورد را تنها یک‌بار خوانده بود، و نمی‌دانست که در جوابش چه چیزی را باید بنویسد. سپس در حالیکه هم دستش و هم روحش می‌لرزید، چنین نوشت:

دوشیزه کرافورد عزیزم، از اینکه موفقیت ویلیام رابمن تبریک گفتید، بسیار متشکرم. اما راجع به باقی نوشته‌تان چیزی نفهمیدم. من با اینکه آقای کرافورد را خیلی دیدم، اما هنوز ایشان را آنطور که باید، درک نکردم. امیدوارم که دیگر راجع به‌این مسئله صحبتی نشود. با تشکر بسیار از یادداشتان.

آرادمند، فانی پرایس

وحشت فانی هنگامی افزایش یافت که موقعی که مشغول نوشتن آخرین سطر این یادداشت بود، هنری کرافورد را دید که به‌سویش می‌آید، او با لحن خیلی آرامی گفت:

"مقصود من اصلاً این نبود که در نوشتن این یادداشت، عجله کنید. خواهش می‌کنم عجله نکنید."

"اوه! نه، متشکرم، من آن را نوشتم، و تقریباً تمام هم شد یک لحظه دیگر حاضر است. اگر لطف کنید و این را به دوشیزه کرافورد بدهید، خیلی متشکر و ممنون خواهم شد."

فانی، یادداشت را به آقای کرافورد داد، و او هم به سوی دیگران رفت. فانی با خود اندیشید که هیچ روزی مانند امروز، در بردارنده خبرهای خوب و بد برای او نبوده است. البته موفقیت ویلیام یک خبر بسیار خوشحال کننده بود، و در مورد خبر دوم هم امیدوار بود که دیگر چیزی نشنود. البته نوع نگارش او، به خاطر هیجان بیش از اندازه اش، مانند نوشته یک بچه بود، اما لاقلاً این اطمینان را به دوشیزه و آقای کرافورد می داد، که دیگر راجع به این مسئله فکر نکنند.

فصل

هنگامیکه فانی ، صبح روز بعد از خواب برخاست ، نتوانسته

بود آقای کرافورد را فراموش کند ، اما آنچه که بیش از ۳۲

همه به یادش بود ، مضمون نوشته^۴ خودش بود . اگر آقای

کرافورد آن را به دوشیزه کرافورد می داد ، و سپس با هم به منسفیلد

برمی گشتند چه ؟ به نظر می رسید که دوشیزه کرافورد این کار را خواهد

کرد ، و فانی حتی برای چند لحظه در این فکر بود که چطور تاکنون

این کار را نکرده است

او با کمال تعجب آقای کرافورد را دید که تقریبا " در همان

ساعت دیروزی ، به خانه شان آمد . البته مسلما " او هیچ کاری با

فانی نداشت ، اما همین که قدم به آن خانه گذاشته بود ، فانی را

ناراحت می کرد . تا مدتها فانی در این وحشت بسر می برد که شاید

صدای پایی را روی پلکان بشنود که شاید کسی به سوی اتاق شرقی

می‌آید تا با او صحبت کند. اما چون چنین اتفاقی نیفتاد، فانی کم‌کم احساس آرامش کرد، و توانست که بنشیند. حدود نیم ساعت گذشت، و چون کسی نیامد او کاملاً "خود را راحت احساس کرد.

اما ناگهان آنچه را که از آن می‌ترسید، شنید. صدای پایی را شنید که به‌سوی اتاق شرقی می‌آمد. آن صدا کاملاً "غیرعادی بود صدایی بود سنگین و موزون. مطمئناً "شوهرخاله‌اش، آقای توماس بود. بله، اکنون می‌توانست حتی صدای حرف زدن او را بشنود. فانی از ترس به‌لرزه افتاد، چرا که حدس می‌زد آقای توماس آمده تا با او صحبت کند. بله، آقای توماس بود که در را باز کرد و پرسید که آیا فانی آنجاست، و آیا می‌تواند وارد شود.

فانی درحالی‌که سعی می‌کرد خود را خیلی مفتخر و خوشحال نشان دهد، یک صندلی برای آقای توماس آورد و از او خواهش کرد تا بنشیند.

آقای توماس گفت:

"فانی، تو چرا اینجا بخاری نداری؟"

برف روی زمین نشسته بود، و فانی خود را به‌وسیلهٔ شال کردن کرم نگه داشته بود.

"سردم نیست، آقای توماس، من در این وقت از سال، خیلی در این اتاق نمی‌مانم."

"اما - تو بالاخره یک بخاری نداری؟"

"نه، آقا."

"چطور چنین چیزی ممکن است؟ حتماً اشتباهی رخ داده است. من فکر می‌کردم که تو از این اتاق استفادهٔ کافی را می‌بری و خود را در آن کاملاً "راحت حس می‌کنی. تو اگر نیم ساعت هم در این اتاق بدون بخاری سر کنی، مریض خواهی شد. تو خیلی

قوی نیستی، فانی تو خیلی زود سرما می خوری. حتما " خاله‌ها
راجع به این مسئله چیزی نمی‌داند."

فانی فکر کرد که بهتر است در این مورد صحبتی نکند، سپس
آقای توماس ادامه داد:

"البته می‌دانم که خاله‌تو، خانم نوریس، در مورد صرفه‌جویی و
اینکه نباید برای جوانها زیاد خرج کرد، چه عقیده‌ای دارد، ولی
حرف او صحیح نیست، و اصولاً "تمام افکار احتیاج به نوگرایی و تجدید نظر
دارند. فانی، من تو را خیلی دوست دارم. تو دختر فهمیده و با
احساسی هستی، و کاملاً" می‌شود به تو متکی بود. خواهش می‌کنم
بنشین، عزیزم. می‌خواهم برای مدت کوتاهی با تو صحبت کنم،
البته سعی می‌کنم که وقتت را نگیرم."

فانی نگاهش را متوجه زمین کرد، و سرخ شد، آقای توماس پس
از اندکی مکث، ادامه داد:

"تو شاید ندانی که امروز صبح ما یک مهمان داشتیم. من پس
از صرف صبحانه، مدت خیلی زیادی را در اتاقم نگذرانده بودم،
که آقای کرافورد وارد شد، هدفش از آمدن اینجا، شاید تو را متعجب
کند."

رنگ صورت فانی، بیشتر و بیشتر تغییر کرد، تا جاییکه آقای
توماس حس کرد که بهتر است به فانی نگاه نکند، پس رویش را متوجه
جای دیگری کرد. صحبت‌های ابتدایی آقای توماس، در مورد موقعیت
اجتماعی و کاری خیلی خوب آقای کرافورد بود و اینکه چون آقای
کرافورد می‌دانست که اکنون آقای توماس سمت پدری او را برعهده
دارد، و بهتر آن دانسته است که در این مورد با آقای توماس
صحبت کند.

فانی، بی‌آنکه لحظه‌ای صحبت او را قطع کند، به حرفهایش

گوش داد، و در این مدت نگاهش یا متوجه زمین بود، و یا پنجره، هنگامی که چند دقیقه‌ای آقای توماس با او صحبت کرد، بلند شد و گفت:

"فانی، آقای کرافورد هنوز در اتاق من هستند، و می‌خواهند که توضیحات بیشتر در مورد خواسته‌شان را خودشان شخصا برایت بازگوکنند. بهتر است که با من به پائین بیایی و با او صحبت کنی." اما آقای توماس، از اینکه دید فانی از جایش بلند نشده، تعجب کرد، و تعجبش هنگامی بیشتر شد که فانی گفت:

"اوه! نه، آقای توماس. من نمی‌توانم. واقعا نمی‌توانم پائین بروم و با ایشان روبرو شوم. آقای کرافورد باید بدانند - باید بدانند. من دیروز هم در مورد این مسئله با ایشان صحبت کردم - من دیروز به اندازه کافی با ایشان صحبت کردم - و گفتم که برای من چقدر نامطبوع است که بار دیگر راجع به این موضوع حرف بزنم، من قدرتش را ندارم که باز هم اظهارات محبت‌آمیز ایشان را بشنوم." آقای توماس در حالیکه دوباره سر جایش می‌نشست گفت:

"مقصودت را نمی‌فهمم. تو قدرتش را نداری که باز هم اظهارات محبت‌آمیز ایشان را بشنوی! یعنی چه؟ من هم می‌دانم که او دیروز با تو صحبت کرده، و تا جائیکه من می‌دانم، همان جوابی را شنیده که یک جوان خوب و مستعد می‌شود. من ابدا "مقصودت را نمی‌فهمم." فانی با ناراحتی جواب داد: "شما اشتباه می‌کنید، آقا. شما کاملا "در اشتباهید. چطور آقای کرافورد به شما چنین چیزی را گفته است؟ من دیروز هیچ جواب مساعدی به او ندادم - من به او گفتم در حال حاضر نمی‌توانم به درستی صحبت کنم. من به او گفتم که پیشنهادش را نپذیرفتم، و به او گفتم که دیگر نمی‌خواهم در این مورد با من صحبت کند. من بیشتر از این هم به او گفتم، و به او

اطمینان دادم که پیشنهادش را قبول نکرده‌ام .
او بیش از این نتوانست صحبت کند ، و تقریباً " نفسش بند
آمد .

آقای توماس ، پس از چند لحظه خاموشی ، گفت :
" یعنی من درست فهمیدم ؟ توبه آقای کرافورد جواب رد دادی ؟ "
" بله ، آقا . "
" جواب رد دادی ؟ "
" بله ، آقا . "

" به آقای کرافورد جواب رد دادی ! به چه بهانه‌ای ؟ به چه
دلیلی ؟ "

" من - من او را آنقدر دوست ندارم که با او ازدواج کنم . "
آقای توماس با لحنی ناراحت و تقریباً " عصبانی گفت :
" این خیلی عجیب است ، اینجا یک چیزی هست که من اصلاً
نمی‌فهمم . یک جوان بسیار خوب و فهمیده از تو خوشش آمده ، به تو
پیشنهاد ازدواج داده ، و تو قبول نکرده‌ای ؟ جوانی که نه تنها موقعیت
اجتماعی و خانوادگیش ، بلکه درآمد و شغلش هم عالی است ، در
ضمن خواهر او بهترین و نزدیک‌ترین دوست تو است ، و شاید این انتخاب
را او برای برادرش کرده است . از طرفی دیگر کاری را که برای ویلیام
کرده ، فراموش کرده‌ای ، تقریباً " می‌شود گفت که او باعث شد تا
ویلیام ناخدا شود .

فانی ، در حالیکه با خجالت سرش را پائین انداخته بود ، و از
اینکه از چهره‌ای که آقای توماس از آقای کرافورد ساخته بود ، خوشش
نمی‌آمد شرمگین بود ، جواب داد : " بله . "

آقای توماس ، بی‌درنگ جواب داد :
" باید به تو هشدار دهم که در مورد پیشنهاد آقای کرافورد ،

خوب فکر کنی فانی توحتی از احساسات خودت هم باخبر نیستی .
 " اوه ! چرا ، آقا . من کاملا " باخبرم . از چیزهایی که خوشم
 نمی آید . کاملا " آگاهی دارم . "

آقای توماس با تعجب بیشتری به او نگاه کرد و گفت :
 " این ، کاملا " از قوه درک من به دور است ، من احتیاج
 به توضیحات بیشتری دارم ، چطور ممکن است که تو به این راحتی
 چنین پیشنهادی را رد کنی . "

سپس اندکی مکث کرد و گفت :
 " آیا تو دلیلی داری که از آقای کرافورد بدت بیاید ؟ "
 " نه . "

اما اندکی بعد افزود :
 " اما در رفتارش چیزی وجود دارد که از آن خوشم نمی آید . "
 فانی نمی خواست که در مورد آقای کرافورد و دخترخاله هایش
 برای آقای توماس توضیحی بدهد . بخصوص در مورد ماریا که به آقای
 کرافورد خیلی احساس علاقه و نزدیکی می کرد .
 آقای توماس به سوی میزی آمد ، که فانی ، لرزان ، پشت آن
 نشسته بود و با صدای آرام و آمرانه ای گفت :

" فانی ، بهتر است بیش از این در این مورد صحبت نکنیم ، و
 نقطه پایانی بر این صحبتها بگذاریم و آقای کرافورد را هم
 بیش از این منتظر نگذاریم . فانی ، باید بگویم که من اصلا " تصور
 فکری چنین را در مورد تو نداشتم . من هرگز فکر نمی کردم که تو ،
 دختری تا این اندازه به فکر خودت باشی و با اینکه تنها هجده سال
 داری ، اما حتی یک لحظه هم از پیشنهاد آقای کرافورد وسوسه نشدی ،
 و از همان ابتدا ، بر نظر خودت متکی بودی ، باید بگویم که اگر
 جولیا چنین پیشنهادی را می شنید ، من بدون درنگ با این ازدواج

موافقت می‌کردم ، و حتی خیلی راحت‌تر از آنکه به‌ما ربا اجازه دادم تا با آقای راش ورت ازدواج کند ، به‌جولیا اجازه می‌دادم تا همسر آقای کرافورد شود ."

سپس ، اندکی ساکت ماند و باز ادامه داد :

" هر کدام ازدخترهای من اگر چنین پیشنهادی رامی‌شنیدند ، نصف شک تو را هم در قبول چنین پیشنهادی نداشتند ."

فانی ، در میان اشکهایش ، چنین گفت :

" من خیلی متاسفم ، واقعا " متاسفم ."

" بله ، متاسف ! امیدوارم که متاسف باشی ، تو حتما " برای

تصمیم امروزت ، مدت خیلی درازی متاسف خواهی بود ."

فانی ، باکوششی سخت گفت :

" باور کنید اگر راه دیگری وجود داشت ، مطمئنا " این کار را

نمی‌کردم ، اما من به‌هیچ‌وجه نمی‌توانم او را خوشبخت سازم ."

آقای توماس در اندیشه فرو رفت و به‌این فکر افتاد که چون فانی دختر حساس و زودرنجی است ، شاید ملاقات آن‌دو ، بتواند تاثیر را که جوانها روی هم می‌گذارند ، داشته باشد ، پس ، با لحنی آرام‌تر چنین گفت :

" خیلی خوب ، دخترم ، اشکهایت را پاک کن . بین اشکها

هیچ کمکی نمی‌توانند بکنند . تو اکنون باید با من پائین بیایی ، و

جوابت را به‌آقای کرافورد بدهی ، تا همین الان هم ورا خیلی

منتظر گذاشته‌ایم ."

اما فانی باز هم از پائین آمدن خودداری کرد ، و آنای توماس

که فانی را در این حال دید ، با خود گفت که بهتر است او راتنها

بگذارد تا با افکار و کریه خویشتنها بماند .

افکار فانی خیلی معشوش بود ، گذشته ، حال و آینده ، خیلی

وحشتناک به نظر می‌رسید. اما عصبانیت آقای توماس از همه چیز
برایش ناراحت‌کننده‌تر بود. از اینها گذشته، اگر آقای کرافورد
واقعا " او را دوست داشت چه؟!

حدود یک ربع گذشت، و آقای توماس به اتاق او بازگشت. فانی
کاملا " انتظار این بازگشت را داشت و خودش را برای صحبت آماده
کرده بود. آقای توماس به آرامی گفت:

" آقای کرافورد همین الان مرا ترک کرد، و فکر نمی‌کنم احتیاجی
باشد که بگویم در این مدت چه گذشت. رفتار او کاملاً"
مؤدبانانه و معقول بود، اما همانطور که گفتم، او می‌خواهد با تو
به‌تنهایی صحبت کند، و برای این منظور هم فقط پنج دقیقه را در
نظر گرفته است، که فکر نمی‌کنم خواهش نابجایی باشد. اما امروز
که دیگر دیر شده، شاید فردا و یا هر وقتی که تو آماده‌گیش را داشتی،
با تو صحبت کند. من توصیه می‌کنم که لااقل برای یکساعت از خانه
بیرون بروی. قدم زدن خیلی به تو کمک خواهد کرد. به‌چمنزار باغ
برو و راجع به امروز فکر کن. اما به‌خانم برترام چیزی نگو، منم
در این مورد به او چیزی نمی‌گویم."

فانی از این پیشنهاد آقای توماس بسیار خوشحال شد، و راه
خروج را در پیش گرفت. او سعی کرد که اشکهایش را پاک کند و
روحیهٔ بهتری داشته باشد. در ضمن از اینکه آقای توماس گفته
بود به‌خاله‌هایش در این مورد چیزی نخواهد گفت، و از نگاهها و
پندهای بیجای خانم نوریس در امان خواهد ماند، بسیار خوشحال
بود.

هنگامی که قدم‌زدن فانی به‌پایان رسید، خیلی بهتر بود، و
زمانی که پا به‌اتاق شرقی گذاشت، یک بخاری روشن را در آن دید
یک بخاری! این کار مطمئناً " به‌دستور آقای توماس انجام شده بود.

اما او آقای توماس، خانم برترام و خانم نوریس را ندید، و تنها بهنگام صرف شام بود که موفق به دیدار آنها شد. در رخسار آقای توماس، هیچ اثری از تغییر، و یا نشانی از اتفاقاتی که افتاده بود، مشاهده نمی شد.

خانم نوریس گفت:

"فانی، هیچ اشکالی ندارد، اگر بخواهی برای قدم زدن، از خانه خارج شوی، اما لاقلاً ما را هم از کارهایت باخبر کن."

آقای توماس گفت:

"من بودم که به او اجازه دادم تا برای گردش بیرون برود."

خانم نوریس گفت:

"اوه! این نهایت لطف شماست، اما فانی به جای اینکه به چمنزار برود، می توانست راهی را که به خانه ما منتهی می شود، طی کند، چرا که خیلی خشکتر از جاهای دیگر است. اما این مسلماً اشتباه خود فانی بوده است. اصولاً فانی هر کاری را که دلش بخواهد انجام می دهد، و اصلاً دوست ندارد که کسی برایش تعیین تکلیف بکند، و این، خیلی بد است. می خواستم به او تذکر بدهم که بهتر از این رفتار کند."

آقای توماس تصمیم گرفت که موضوع را عوض کند، تا بیش از این به فانی فشار نیاید. به همین دلیل راجع به مطلب دیگری صحبت کرد، تا اینکه شام به پایان رسید، و همه مشغول انجام دادن کارهای خودشان شدند.

فانی با خود اندیشید، که اکنون آقای کرافورد به لندن رفته، و تحت تاثیر محیط آن شهر، پس از مدتی او را فراموش خواهد کرد، و خواهد فهمید که فانی چقدر در تصمیم گیریش درست رفتار کرده، و از یک کار بیبوده و اشتباه جلوگیری کرده است.

هنگامی که فانی در این فکر بود، یکی از خدمتکاران به اتاق آنها آمد و گفت که آقای توماس می‌خواهد با او صحبت کند. هنگامی که فانی به سوی اتاق آقای توماس می‌رفت، خانم نوریس فریاد زنان گفت:

" صبر کن، صبر کن فانی! چه خیالی داری؟ کجا می‌روی؟ منظور آقای توماس حتماً من بوده‌ام، نه تو، آن خدمتکار اشتباه می‌کند، آقای توماس با من کار دارد، نه با دوشیزه پرایس، آخر آقای توماس با تو چه کاری می‌تواند داشته باشد؟ اما تو آنقدر عجولی که خودت را فوراً جلو می‌اندازی." اما خدمتکار گفت:

" نه خانم، مطمئناً آقای توماس با دوشیزه پرایس کار دارند، نه با شما." سپس با خندی اضافه کرد:

" فکر نمی‌کنم که شما برای منظور آقای توماس مفید باشید." فانی پا به اتاق گذاشت، و چند دقیقه بعد، خود را با آقای کرافورد تنها یافت.

فصل

مذاکره^۶ بین آن دو، نه خیلی کوتاه بود، و نه خیلی ثمر بخش. آقای توماس فکر می کرد که فانی هنوز قادر به شناخت احساساتش نیست، و در ضمن فکر می کرد که او، آقای کرافورد را دوست دارد، و فقط بر خوردی اینچنین کافی است تا مشکلات را حل کند.

اما فانی بار دیگر به او گفت که چنین کاری غیرممکن است، و به هیچ وجه امکان پذیر نیست، گفته بود که نمی خواهد دیگر راجع باین مسئله، حرفی بشنود و هنگامی که به آن توضیحات اولیه اش این گفته را هم اضافه کرد که آنها تا چه حد با یکدیگر تفاوت و دگرگونی دارند، باز هم تاثیری نبخشید. آقای کرافورد هنوز هم به نظر می رسید که او را دوست دارد، و هنوز هم امیدوار است!

شاید این بخاطر لحن گفتار فانی بود، که نمی توانست خیلی

محکم و با تلخی صحبت کند، و حتی رد کردن پیشنهاد آقای کرافورد را هم با چنان نرمی و آرامش بیان می‌کند، که آقای کرافورد فکر نمی‌کرد که فانی کاملاً با این پیشنهاد مخالف است.

اما آقای کرافورد کاملاً تفاوت کرده بود، و با آن مردی که در سوترتون و تئاتر شناخته شده بود، کاملاً فرق داشت. او اکنون هم به فانی و هم به ویلیام علاقه‌مند شده بود، و درصدد کمک‌ویاری به آنها برآمده بود.

فانی، بی‌گمان می‌خواست که او اتاق را ترک کند، اما آقای کرافورد ایدا نمی‌توانست از لحن گفتار او چنین مسئله‌ای را حدس بزند. فانی دیگر عصبانی شده بود، او هرگز نمی‌توانست به آقای کرافورد فکر کند، و یا اینکه او را دوست داشته باشد.

آقای توماس در انتظار بود تا ببیند نتیجه مذاکرات این دو جوان چه خواهد شد، اما هنگامی که آقای کرافورد از اتاق بیرون آمد و آقای توماس اوضاع را از او پرسید، خیلی ناراحت شد. او اصلاً فکر نمی‌کرد که شخصی مانند آقای کرافورد نتواند تغییر عقیده‌ای، هرچند هم کوچک را در فانی ایجاد کند. اما آقای توماس با خود اندیشید که هیچ کاری به‌جز مهربانی نمی‌تواند اثر مطلوب داشته باشد، پس هنگامی که فانی از اتاق بیرون آمد، گفت:

"فانی عزیزم، آقای کرافورد با من صحبت کرد ایشان جوان بسیار خوبی هستند، هرچه که بین شما گذشته مهم نیست، اما او خیلی مایوس و متأسف شد، و اطمینان دارم با وجود جوابی که تو به ایشان دادی، هنوز هم بر سر تصمیم خود هستند."

فانی گفت:

"بله، آقا. من خیلی متأسفم که آقای کرافورد هنوز از این فکر بیرون نیامده‌اند، اما من واقعا این را در قدرت خود نمی‌بینم که —"

آقای توماس حرفش را قطع کرد :

" عزیزم ، دیگر مسئله‌ای بین ما نیست . من احساسات تو را کاملا درک می‌کنم . دیگر هیچ‌چیزی برای گفتن و یا انجام دادن وجود ندارد . لازم نیست که از هیچ‌چیز بترسی . تو از این به بعد ، با آقای کرافورد مانند ما ملاقات خواهی کرد ، و نیازی نیست که از هیچ‌چیزی بترسی . من نمی‌خواهم که تو برخلاف میل و خواسته‌ات ازدواج کنی . پس تا زمانی که دلت می‌خواهد ، می‌توانی پهلوی ما بمانی تا همسر موردعلاقات را پیدا کنی . آقای کرافورد هم بزودی به‌نورت همپتون‌شاهر خواهد رفت و دیگر هیچ صحبتی در این مورد نخواهد شد . و حالا ، فانی ، این موضوع بین ما تمام شده است ."

فانی ، از محبت آقای توماس ، و از اینکه او هنوز حقیقت را نمی‌داند ، اما برخوردی چنان خوب و صمیمی با او دارد ، بی‌نهایت خوشحال شد .

اما ، آقای توماس برخلاف قراری که با فانی گذاشته بود ، این موضوع را بین خانم برترام و خانم نوریس مطرح کرد . خانم نوریس از شنیدن این اخبار عصبانی شد ، اما خانم برترام مسئله را بشکل دیگری برداشت کرد ، او زیبا و سالم بود ، و به‌همین دلیل فکر کرد که آنها اصولا " خانواده " زیبایی هستند ، در نتیجه فانی را هم زیبا می‌دانست ، پس ، خطاب به فانی گفت :

" خوب ، فانی ، من امروز خبر خیلی متعجب‌کننده‌ای شنیدم . من یکبار موقعیتش را داشتم ، و این کار را انجام دادم ، ما واقعا " خانواده " زیبایی هستیم ."

فانی قرمز شد ، و در ابتدا نمی‌دانست که چه بگوید ، اما سرانجام گفت :

" خاله عزیزم ، امیدوارم از من انتظار نداشته باشید برخلاف

آنچه که درست می‌پنداشتم ، عمل‌کنم . اگر من ازدواج می‌کردم ، شما مرا از دست می‌دادید ، اینطور نیست ؟ - بله ، مطمئنم که شما مرا از دست می‌دادید ."

" نه فانی ، من اصلاً " در مورد از دست دادن تو فکر نمی‌کردم ، من بدون توهم می‌توانم به‌خوبی به‌کارهایم بپردازم . اگر تو با مرد خوبی مانند آقای کرافورد ازدواج می‌کردی ، مسلماً " به‌نفع من هم بود . و باید بدانی فانی که هر دختر جوانی باید از این موقعیت استفاده کند ."

این تنها نصیحت و راهنمایی بود که خانم برترام در طول این هشت سال ونیم به‌او کرده بود . این صحبت او را به‌سکوت واداشت .

او گفت : " باید به‌تو بگویم ، که اطمینان دارم از همان مجلس رقص ، او عاشق تو شد . تو آن شب واقعا " زیبا شده بودی . هم‌این نظر را داشتند . من به‌آقای توماس هم گفتم که مطمئناً " در آن شب او عاشق تو شده بود ."

فصل

ادموند، به‌هنگام بازگشت، مطالب زیادی برای شنیدن داشت. خیلی از اخبار بود که انتظار او را می‌کشید. ۳۲

اولین حادثه برایش خوشایند نبود، یعنی رفتن هنری و دوشیزه کرافورد. هنگامی که او به‌سوی خانهٔ کشیش می‌رفت، فکر می‌کرد که آنها را در آنجا خواهد یافت. غیبت دو هفته‌ای او، مسلماً در رفتن دوشیزه کرافورد، موثر بود. او با هزاران خیال خوش، هفتاد مایل را طی کرده بود تا با دوشیزه کرافورد ملاقات کند.

تنها شنیدن چند جملهٔ خیلی عادی و قراردادی از سوی او، و دیدن یک لبخند خیلی ملایم او برای ادموند کافی بود، تا قلبش را از خوشحالی آکنده کند.

انتخاب شدن ویلیام به‌عنوان ناخدا، خبر بعدی بود که به‌او داده شد، و باعث خوشحالی بیش از اندازهٔ او شد.

هنگام صرف شام ، وقتیکه او و پدرش تنها بودند ، جریان فانی را شنید ، و در نتیجه از مهمترین حادثه‌ای که در دو هفته اخیر اتفاق افتاده بود ، باخبر شد .

هنگامی که فانی دید صرف غذا و نوشیدن چای آنها خیلی بیش از مواقع عادی طول کشیده ، متوجه شد که درباره او صحبت می‌کنند . هنگامی که ادموند از اتاق بیرون آمد ، به طرف فانی رفت ، بامهربانی دستش را گرفت و در کنارش نشست .

ادموند نمی‌خواست که فانی را به خاطر تصمیمی که گرفته بود ، سرزنش کند ، فقط او هم با پدرش هم عقیده بود ، و فکر می‌کرد که هنری کرافورد می‌توانست همسر خوب و حتی ایده‌آلی برای فانی باشد . او فکر می‌کرد که فانی و هنری کرافورد به راحتی می‌توانستند یکدیگر را خوشبخت کنند .

هنری کرافورد به خاطر ادموند ، بار دیگر به خانه آنها آمد ، و آقای توماس کاملاً لازم دانست که او را برای صرف شام ، نزد خود نگه دارد . در خلال مدتی که هنری کرافورد پهلوی آنها بود و مشغول صرف شام بود ، ادموند بارها به او و فانی فکر کرده و تغییراتی را که در این مدت در هنری ظاهر شده بود ، مشاهده کرد . هنگامی که ادموند و آقای کرافورد به طرف اتاق پذیرایی رفتند ، فانی و خانم برترام را یافتند ، که به آرامی مشغول کار بودند .

خانم برترام گفت :

" ما تا الان اینقدر ساکت نبودیم . فانی مشغول خواندن یک کتاب برای من بود ، اما همین که صدای پای شما را شنید ، آن را بر زمین گذاشت . "

روی میز کتابی بود ، که گواه این سخن خانم برترام بود ، و کاملاً مشخص بود که همین چند لحظه پیش بزمین گذاشته شده است .

آن کتاب ، یکی از کارهای شکسپیر بود .

" او غالبا " این کتاب را برای من می خواند ، و هنگامی که شما وارد شدید مشغول خواندن یک قسمت خیلی جالب آن بود ، اسم آن مرد چه بود ، فانی ؟ "

کرافورد ، کتاب را برداشت .

" اگر اجازه بدهید ، من آن قسمت را برای شما تمام می کنم ، خانم محترم . من آن را به زودی پیدا خواهم کرد . "

پس از اینکه یکی دو صفحه را گشت ، آن را یافت . نام آن شخص "گاردینال ولسی" بود . فانی ، حتی کلمه‌ای هم در مورد این کار سخن نگفت ، او فقط مشغول انجام کار خودش بود . به نظر میرسید که او از هیچ کار دیگری خوشحال نمی شود . آقای کرافورد ، آن قسمت را با زیبایی هرچه تمامتر خواند . ادmond ، فانی ، و دخترخاله هایش همه ، کتاب را به خوبی می خواندند ، اما نوع خواندن آقای کرافورد بسیار عالی بود . او با چنان مهارت و زیبایی در نقش شاه ، ملکه ، بوکینگهام ، ولسی ، کرامول ، و دیگران صحبت می کرد که توجه همه را به خود جلب کرده بود . فانی با خود اندیشید که چطور یک نمایش می تواند تا این حد بر انسان تاثیر بگذارد و او را غمگین یا خوشحال کند .

ادmond ، در این میان ، مراقب رفتار و اعمال فانی بود . او دید که در این زمان ، فانی دیگر با آن شدت روی گلدوزی اش کار نمی کند ، و پس از لحظه ای دستش بی حرکت شد . اندکی بعد ، سرش را بلند کرد و مستقیما " به کرافورد نگاه کرد . او چند دقیقه تمام به کرافورد نگاه کرد و مجذوب هنر کتاب خواندنش شد . تا اینکه کتاب به پایان رسید و بسته شد ، و فانی بلادرنگ ، حتی خیلی شدیدتر و سریعتر از گذشته ، به کارش مشغول شد . اما ادmond از اینکه بر احساسات

پنهان فانی آگاهی یافته بود ، خوشحال شد .
 ادموند گفت : " تو باید این نمایش را خیلی دوست داشته باشی ،
 هنری ، به نظر می رسد که تمام آن را بلدی ."
 هنری کرافورد گفت :

" من اعتقاد دارم که این نمایش برای این ساعت خیلی مناسب
 و جالب بود . من یکبار هنگامی که پانزده سال داشتم ، این نمایش
 را دیدم ، و واقعا " از آن لذت بردم . هیچ انسان خردمندی
 نمی تواند کتاب او را باز کند ، و بدون درنگ در احساسات قهرمانان
 آن سهیم نشود ."
 ادموند گفت :

" مسلما " کسی که تا این حد با شکسپیر آشنایی داشته باشد ،
 در لیخند ، صحبت و احساساتش هم از کتابهای او کمک خواهد گرفت .
 مسلما " تو آشنایی کاملی با کتابهای او داری ، چون خیلی زیبا آن
 را خواندی ."
 هنری گفت :

" مرا مفتخر کردید ، آقا ."

هر دو جوان به فانی نگاه کردند تا شاید اثری از تحسین را در
 او ببینند ، اما هرگز چنین اتفاقی نیافتاد ، و هر دو ، ناامید ، خاموش
 شدند .

خانم برترام گفت :

" خیلی دلم می خواست که آقای توماس هم اینجا بود و هنر
 شما را می دید . شما واقعا " آن رامانند یک نمایش انجام دادید ."
 آقای کرافورد به راستی چنین آرزویی داشت و دلش می خواست
 که آقای توماس هم اینجا بود ، و هنرنمایی او را می دید .
 خانم برترام ادامه داد :

" شما استعداد فوق العاده‌ای در اجرای نمایش دارید . چرا در خانه خودتان ، در "نورفولک" ، یک تئاتر به‌راه نمی‌اندازید؟ مطمئنم که موفق خواهید شد . ما هم به‌شما ملحق خواهیم شد ."

آقای کرافورد به‌تندی فریاد زد :

" مطمئنید ! نه ، نه ، فکر نمی‌کنم چنین چیزی ممکن باشد ، چون دوشیزه پرایس اجازه نخواهند داد . ایشان اصلاً از اجرای تئاتر در منزل خوششان نمی‌آید ."

ادموند تمام اینها را دید ، و دید که فانی چقدر سعی می‌کند که به‌هنری نگاه نکند و نسبت به‌او بی‌تفاوت باشد .

اگرچه مقصود هنری کرافورد از این گفته کاملاً مشخص بود ، اما فانی سعی داشت که خود را بی‌تفاوت نشان دهد ، و وانمود کند که منظور او را نفهمیده است . سپس ادموند مدتی در مورد اجرای نمایش و طرز بیان آن صحبت کرد ، و گفت که چگونه حتی حرف زدن ، طی چند سال گذشته تغییر کرده است ، و دیگر هیچکس از روشی که بیست ، سی ، یا چهل سال پیش برای سخن گفتن به‌کار می‌برده ، استفاده نمی‌کند .

فصل

ادموند می‌خواست که تصمیم نهایی را به‌عهدهٔ خود
فانی بگذارد، تا هر طور که موقعیت ایجاب می‌کند،
با هنری کرافورد رفتار کند. اما آقای توماس لازم
می‌دانست که در این آخرین روزی که هنری کرافورد در آنجا بسر
می‌برد، آخرین کوششهایش را بکند، تا شاید بر او تاثیر بگذارد.
از سوی دیگر ادموند می‌خواست که به‌فانی کمک کند، تا در
خدمتش باشد و به‌او یاری دهد. فانی، اسرار قلبش را به‌چه کس
دیگری می‌توانست بگوید؟

ادموند به‌آقای توماس گفت:

"من با او صحبت خواهم کرد، آقا."

سپس، به‌فانی که در چمنزار بود ملحق شد و در حالیکه دستش
را می‌گرفت، گفت:

" می‌خواهم که با تو قدم بزنم فانی ، اجازه دارم ؟ مدت‌هاست که با یکدیگر به یک پیاده‌روی آسایش‌بخش و خوب نرفته‌ایم ."

سپس ادامه داد :

" اما فانی ، برای یک راهپیمایی خوب ، چیزی بیش از قدم گذاشتن بر روی سنگها لازم است . من یقین دارم که تو حرفه‌ای برای گفتن داری ، و می‌توانی با من صحبت کنی ، پس چرا این کار رانمی‌کنی ؟ آیا مرا به اندازه کافی واجد این شرایط نمی‌دانی ؟ آیا من باید این را از هر کسی بشنوم ، جز تو ؟"

فانی گفت :

" اگر دیگران همه چیز را در مورد من می‌دانند ، و می‌توانند آن را به شما بگویند ، پس چه نیازی است که من صحبت کنم ؟"

" منظور من در مورد حقایق نیست ، فانی . منظور من احساسات تو است ، هیچکس به غیر از تو نمی‌تواند در مورد آنها چیزی بگوید ."

" من می‌ترسم که افکار ما خیلی متفاوت باشد ، و صحبت در مورد احساسات من برای شما قابل قبول نباشد ."

" آیا تو فکر می‌کنی که افکار ما متفاوت است ؟ من که فکر نمی‌کنم . مثلا " در مورد کرافورد ، من فکر می‌کنم که او خیلی خوب و شایسته است ، و دلم می‌خواهد که تو در مورد او تجدید نظر کنی ، تمام خانواده می‌خواهند که تو این کار را بکنی . آیا تو هیچ چیز ناخوشایندی در این می‌بینی ؟"

" اوه نه ! اما من فکر می‌کردم که شما مرا ملامت می‌کنید ، و برخلاف عقیده من فکر می‌کنید . این فکر شما به من خیلی آرامش می‌دهد ."

" این آرامش را تو خیلی زودتر باید پیدا می‌کردی ، اما چطور شد که فکر کردی من برخلاف تو فکر می‌کنم ؟ چطور می‌توانی فکر

کنی که با ازدواج بدون عشق موافق هستم؟"

"آقای توماس فکر می‌کنند که من اشتباه می‌کنم، من مطمئنم که ایشان با شما هم در این مورد صحبت کرده‌اند."

"من کاملاً با تو موافقم فانی، من فکر می‌کنم که تو کار درست و شایسته را انجام دادی، چون وقتی که او را دوست نداری، ابداً" صلاح نیست که با او ازدواج کنی."

فانی، در خلال این روزها، تاکنون اینقدر احساس آرامش نکرده بود.

"تمام کارهای تو بدون خطا بوده‌اند، و هرکس که از تو انتظار داشت به شکل دیگری عمل کنی، در اشتباه بوده است اما (بالبخت) بگذار که سرانجام او پیروز شود. اندکی به‌قلبت روشنایی ببخش و بگذار که او در پیش برد و افکارش پیروز شود."

"هرگز، هرگز، هرگز، من اجازه نخواهم داد که او به موفقیت برسد."

"فانی، من امیدوارم که اوضاع خیلی بهتر از این باشد. کسی که مانند کرافورد تو را دوست دارد، نمی‌تواند آدم بدی برای تو باشد. اکنون که می‌خواهد منسفیلد را ترک کند، بهتر است بیشتر در مورد این مسئله فکر کنی، من آرزو می‌کردم یک‌کاش او هم احساسات تو را آنگونه که من می‌شناسم، می‌شناخت. من می‌دانم که تو هم تا حدودی او را دوست داری. اگرچه شاید برخوردهای اولیه شما خیلی خوب نبوده است، اما او اکنون خیلی عوض شده، و خیلی به تو علاقه دارد. نظر من این است که در تصمیمت تجدیدنظر کن یقین دارم که به نتیجهٔ بهتری خواهی رسید."

فانی پاسخ داد:

"ما خیلی با یکدیگر فرق داریم. حتی اگر من بتوانم او را

دوست داشته باشم و با او ازدواج کنم ، باز هم خوشبخت نخواهیم شد ، چون شاید در دنیا اشخاصی نباشند که مانند ما با یکدیگر اختلاف عقیده و نظر داشته باشند . ما هیچ نقطهء مشترکی با یکدیگر نداریم ."

"تواشبتباه می کنی ، فانی ، عدم تشابه شما ، اینقدرها هم شدید نیست . شما به اندازهء کافی با هم نقاط مشترک دارید . هر دوی شما خوش قلب و خوب هستید ، و فانی ، خواندن نمایش شکسپیر را بخاطر بیاور ، چقدر از شنیدن آن لذت بردی ، آیا این یک نقطهء مشترک خیلی خوب و عالی نیست ؟ البته تفاوتهایی هم با هم دارید ، ولی این تفاوتها آنقدر نیست که بخواهد تو را در اتخاذ این تصمیم دچار تردید کند ، مثلاً " او اندکی شوخ است ، و تو خیلی جدی . اما این خوش خیال بودن او این فایده را هم دارد ، که در دنیا هیچ مشکلی را نمی شناسد ."

فانی کاملاً " می توانست حدس بزند که صحبتهای ادموند در اثر ملاقاتی است که دیروز با دوشیزه کرافورد داشته است ، و او بوده که تمام این افکار خیال پردازانه را در او تقویت کرده است .
فانی ، چنین ادامه داد :

" ادموند ، مگر به خاطر نمی آورید که او به هنگام نمایش ، چه رفتاری با ماریا داشت ، و آقای راش ورت بیچاره از این مسئله رنج می برد ، شما این مسائل را به راحتی فراموش کرده اید ؟"
ادموند پاسخ داد :

" فانی عزیزم ، در زمان اجرای نمایش ، همهء ما اشتباه کردیم و من از بهیاد آوردن آن زمان ، ناراحت می شوم . ماریا ، جولیا ، آقا و دوشیزه کرافورد ، آقای راش ورت و بالاتر از همه ، من در اشتباه بودم ، اما آن مربوط به زمان دیگری می شود ، و اکنون همهء ما تغییر

کرده‌ایم . "

" من چیزهایی را می‌دیدم ، که شما قادر به مشاهده‌شان نبودید . در بعضی از مواقع آقای راش ورت خیلی حسود و سخت‌گیر می‌شد ، و البته حق هم داشت . "

" بله ، بله ، کاملاً درست است ، و همه آن جریانات را به‌خاطر می‌آورم . "

" ادموند ، باید به‌شما بگویم که من می‌دانم این حرفهای امروزی شما در اثر صحبت با دوشیزه کرافورد ، و اعمال نفوذ او بر شما است . "

" نه فانی ، اشتباه می‌کنی ، من با او بیش از پنج دقیقه ملاقات نکردم ، اما در همین مدت کوتاه فهمیدم که او با اینکه تو را خیلی دوست دارد ، و همواره به‌عنوان بهترین دوستش از تو یاد می‌کند ، از دستت عصبانی است . "

" این را می‌دانم و انتظارش را داشتم که از دست من عصبانی باشد . "

" اما فانی ، تو باید به‌او حق بدهی . او هم برادرش را به‌همان اندازه که تو ویلیام را دوست داری ، دوست دارد ، و نمی‌تواند دلیل رد کردن پیشنهاد تو را به‌هنری بفهمد . او بیشتر با لحنی خواهرانه از تو یاد می‌کند . "

" آیا خانم کرانت هم در آنجا حضور داشت - آیا او هم صحبتی در این مورد کرد ؟ "

" بله ، او هم آنجا بود ، و از اینکه تو پیشنهاد هنری را رد کرده بودی ، بسیار متعجب بود . او کاملاً " با خواهرش هم عقیده بود ، و اصلاً " منظور تو را از این کارها نمی‌فهمید . "

فانی پس از اندکی تأمل گفت :

" آنها ، دیدگاهشان با من فرق می کند ، چون دوشیزه کرافورد و خانم گرانت هم زن هستند ، دلیل نمی شود که احساسات و عواطف من را درک کنند . آنها فکر می کنند همینکه مردی خوب و صاحب موفقیت به زنی گفت که دوستش دارد ، آن زن هم بلا درنگ باید بتواند از آن مرد خوشش بیاید . این نظریه ای است که من به هیچ وجه قبول ندارم ، همانطور که می دانی من ادا " با ازدواج بدون دوست داشتن موافق نیستم . آنها فکر می کنند چون آقای کرافورد مرد خوبی است و از موقعیت اجتماعی خوبی هم برخوردار است ، همین که به من گفت دوستم دارد ، من هم باید او را دوست داشته باشم . "

ادموند اندکی فکر کرد و گفت :

" فانی ، حالا حقیقت را فهمیدم . تازه فهمیدم که آنها چقدر افکارشان با تو متفاوت است . هیچکدام از دوستان و فامیل های تو ، مانند تو فکر نکرده اند . همانطور که گفتی آنها فکر می کنند که تو هم باید بلافاصله هنری را دوست داشته باشی و به ازدواج با او تن دردهی . "

پس از اینکه آنها پنجاه یارد راه رفتند ، بدون اینکه کلمه ای با یکدیگر حرف بزنند ، باز ادموند بود که شروع به صحبت کرد ، و این بار بدون اینکه حتی نام کرافورد را بیاورد ، از آنها صحبت کرد :

— مطمئناً " دوستان ما ، فردا و یا یکشنبه خواهند رفت . "

فصل

ادموند دیگر معتقد شده بود که فانی تصمیم خودش را گرفته، و هر نوع اصراری بی فایده است. از سوی دیگر، خودش هم به این نتیجه رسیده بود که احساسات فانی نسبت به آقای کرافورد به شکلی است که امکان هیچگونه بهبود در روابط آنها نمی رود.

ادموند این موضوع را با پدرش هم در میان گذاشت، و آقای توماس هم قبول کرد که فانی دارای چنین احساساتی است، اگرچه از اینکه فانی این احساسات را دارد، خوشحال نبود.

همان روز دوشیزه کرافورد برای خدا حافظی به خانه آنها می آمد. فانی تصمیم داشت تا جائیکه ممکن بود از روبرو شدن با او بگریزد، کمتر به اتاق پذیرایی بیاید و بیشتر در اتاق شرقی سر کند تا خشم و ناراحتی دوشیزه کرافورد را نبیند و با آن مواجه نشود.

هنگامی که فانی با خاله‌اش در اتاق صبحانه بود، دوشیزه کرافورد وارد شد، و پس از صحبت‌های اولیه به فانی گفت که می‌خواهد چند دقیقه‌ای با او صحبت کند. امکان هیچگونه فرار از این صحبت وجود نداشت. آنها با یکدیگر از پله‌ها بالا رفتند، و به اتاق شرقی رسیدند، همینکه وارد اتاق شدند، دوشیزه کرافورد گفت:

"اوه! فانی عزیزم، بهیاد بیاور که دفعه پیش در چه حالتی اینجا نشسته بودیم. من برای تمرین یک قطعه از نمایش پهلوی تو آمده بودم تا به‌من کمک کنی. پسرخاله، تو هم به‌اینجا آمده بودی، و به‌مین دلیل. به‌خاطر می‌آوری؟ من آنجا نشسته بودم، تو اینجا پسرخاله‌ات آنجا، و صدلیها هم اینجا بود."

خوشبختانه دوشیزه کرافورد انتظار شنیدن پاسخ را نداشت، و خودش ادامه داد:

"می‌بینی فانی عزیزم، چطور زندگی می‌گذرد؟ چه کسی فکر می‌کرد که در خلال این مدت کوتاه، چنین اتفاقی بیافتد؟ هرگز قیافه پسرخاله‌ات را فراموش نمی‌کنم که وقتی در این اتاق را باز کرد و مرا هم اینجا دید، چقدر متعجب شد، اما تمام اینها گذشته، و کویی مربوط به‌سالیان دراز پیش است. اما اکنون فانی عزیزم، جز اینکه در مورد محبت تو، و اینکه چقدر تو را دوست دارم، نباید صحبت کنم."

فانی، کاملاً متعجب شده بود، اینها صحبت‌هایی بود که او اصلاً انتظارش را نداشت.

دوشیزه کرافورد باز هم ادامه داد:

"اما فانی، می‌خواستم در مورد کسی با تو صحبت کنم، که همواره دوستت دارد، و به‌هیچکس و هیچ‌چیز جز تو نمی‌اندیشد. برادرم، هنری را می‌گویم. اگر تنها یک سفر با ما به‌لندن می‌آمدی

و می‌دیدید که چه تعدادی از دختران در آرزوی ازدواج با او هستند ، اما او نمی‌پذیرد ، به‌صحت این حرفم ، ایمان می‌آوردی . مثلاً " همین دوستان که می‌خواهیم به‌خانه‌اش برویم ، در انتظار این است که هنری از دخترش خواستگاری کند ، اما راستی فانی چرا در این لحظه که شاید آخرین بار باشد که یکدیگر را می‌بینیم ، من از چیزی بجز تو صحبت می‌کنم ، تو مانند خواهر من هستی ، و هیچکس هم نمی‌تواند این را نفی کند .

فانی سرانجام گفت :

" اما همین دوستان هم که به‌خانه‌شان می‌روید ، با شما خیلی صمیمی است . "

دوشیزه کرافورد گفت :

" بله ، اما مصاحبت با او ابداً " نمی‌تواند به‌اندازهٔ صحبت کردن با تو لذتبخش باشد ، تو آنقدر خوش‌قلب و مهربان هستی که هیچکس دیگر را نمی‌توان با تو مقایسه کرد . "

پس اراندکی تامل ، دوشیزه کرافورد باز هم به‌صحبت از برادرش پرداخت :

" فانی ، همانطور که گفتم ، هنری اشخاص زیادی را می‌شناسد که می‌تواند با آنها ازدواج کند ، اما او تو را به‌شکل دیگری دوست دارد ، از اعماق قلبش . "

فانی گفت :

" حتماً " نمی‌خواهی بگویی که هدیه کردن آن گردن‌بند به‌من ، کار هنری بوده است . "

دوشیزه کرافورد فریاد زنان گفت :

" مسلم است که کار او بوده ، اگرچه از گفتن این حرف خجالت می‌کشم ، اما این فکر ، حتی لحظه‌ای هم به‌منز من خطور نکرده و

سراسر این کار، در اثر کوشش هنری بوده است."

فانی متفکرانه گفت:

"از همین می ترسیدم. با اینکه در آن لحظه اول، ابتدا" چنین فکری را نکردم، اما بعدها این بیم را داشتم که این کار توسط آقای کرافورد انجام شده باشد."

فانی، پس از اندکی تفکر، برای اینکه جواب قطعی رایبه دوشیزه کرافورد داده باشد، گفت:

"می دانید، من شاهد حوادثی که در تابستان و پاییز در اینجا اتفاق افتاد بودم، و اگرچه هیچ صحبتی نمی کردم، اما کور که نبودم من از رفتار آقای کرافورد با دخترخاله هایم، کاملا "ناراحت بودم".

"می دانم فانی، اما این تنها اشتباه او بوده است، البته دخترخاله هایت هم در این کاری تقصیر نبوده اند. اما می دانی، سابقا "هنری دوست داشت که دخترها عاشقش بشوند، و اگرچه من خیلی در این مورد با او صحبت می کردم، و از این کار منعش می داشتم، اما او این کار را به عنوان یک تفریح تلقی می کرد."

"من ابتدا" نمی توانم مردی را که با احساسات زنان و دختران بازی می کند، دوست داشته باشم."

"گفتم که، تنها اشتباه او بود، اما اکنون کاملا" عوض شده است، و ابتدا" احساسی را که در مورد تو دارد، نمی توان با آن زمانها مقایسه کرد."

دوشیزه کرافورد ادامه داد:

"و حتما" مهربانی در مورد ویلیام را هم به خاطر می آوری. آدمیرال کرافورد شخص بسیار سخت گیری است و از مشکلات نفرت دارد، اما هنری فقط به خاطر تو این کار را انجام داد، تا خوشحالت کند."

سپس آنها برای مدتی طولانی یکدیگر را در آغوش گرفتند ، و دوشیزه کرافورد گفت :

" اگر چه جدایی از تو ، بخصوص در این لحظات آخر برای من خیلی دشوار است ، اما باید به فکر خانمهایی که آن پائین هم هستند هم ، باشیم . "

در بعد از ظهر آن روز ، هنری کرافورد هم برای خدا حافظی آمد ، و اگر چه مشتاق بود که فانی لااقل برای یکبار هم که شده نگاهش کند ، اما چنین اتفاقی نیافتاد .
در همان روز ، کرافوردها ، رفتند .

فصل

۳۷

پس از رفتن کرافوردها ، اولین کاری که آقای توماس می‌خواست بکند ، این بود که ببیند ، آیا با رفتن آنها تغییری در احساسات فانی پدید می‌آید یا نه ، و چون خودش نمی‌توانست اینگونه تغییرات را در او ببیند ، از آدموند خواهش کرد ، تا اگر چنین اتفاقی افتاد به او خبر بدهد ، اما باکمال تعجب ، البته از نظر آقای توماس ، آنها چنین چیزی راندیدند .

از ویلیام هم خبر رسید که می‌خواهد به منسفیلد بیاید . همه ، بخصوص فانی ، خیلی خوشحال شدند ، و در روز مقرر ، ویلیام از راه رسید و از اینکه یونیفورم تازه‌اش را به‌همه نشان میداد ، بسیار خوشحال بود . پس از آنجا ، ویلیام می‌خواست تانزد پدر و مادرش برود و آنها را ببیند .

آقای توماس به این فکر افتاد که به فانی هم اجازه دهد ، تا با

برادرش به این مسافرت برود. مسلما " فانی با دوباره دیدن پدر و مادرش خیلی خوشحال می شد، و از طرف دیگر با مشاهده وضع خانه خودشان، و مقایسه آن با خانه‌ای که چندین سال در آن زندگی کرده بود، شاید نظرش نسبت به همه چیز و از جمله آقای کرافورد عوض می شد، پس، آقای توماس به فانی گفت که می تواند به این مسافرت برود.

خانم نوریس و خانم برترام از این پیشنهاد خیلی خوشحال نشدند، چون با رفتن فانی مسلما " خیلی از کارهایشان به تعویق می افتاد، اما آقای توماس رئیس خانواده بود، و هر چه که او می گفت باید انجام می شد.

خانم برترام به خانم نوریس گفت:

" خواهر عزیزم، با رفتن فانی، من کاملا " کمبود او را حس خواهم کرد. اما او هم مسلما " می خواهد که پدر و مادر و برادر و خواهرانش را ببیند، و حق هم دارد.

ویلیام هم از این پیشنهاد بسیار خوشحال بود، چرا که پس از مدتی به این درازی، آنها می توانستند بار دیگر در خانه، هم و دور یکدیگر جمع شوند.

ویلیام به فانی گفت:

" من نمی دانم که دقیقا " چه پیش خواهد آمد، اما مطمئنم که پدر و مادر از دیدن تو بسیار خوشحال خواهند شد. تو خیلی می توانی برای آنها و بچه ها مفید باشی. وضع خانه الان خیلی بهتر از گذشته است. این رابطه توطمندان می دهم. تو برای " سوزان " می توانی خیلی مفید و خوب باشی. همینطور هم برای سایر بچه ها.

ناگهان خانم نوریس گفت:

" چطور است که من هم یا شما بیایم، چون حدود بیست سال

می‌شود که خواهرم را ندیده‌ام ، و از دیدن خواهر بیچاره‌ام مسلما " خیلی خوشحال خواهم شد . در ضمن با شما جوانها هم می‌آیم تا در سفر یاریتان دهم . همانطور که می‌دانید ، سفر ، برای جوانهایی مثل شما ، کار ساده‌ای نیست ، و مسلما " او از اینکه خواهرش در چنین موقعیتی به دیدارش نرود ، ناراحت خواهد شد . "

فانی و ویلیام به یکدیگر نگاه کردند ، تمام امیدهایی که برای یک سفر خوب و راحت داشتند ، از بین رفت . آدموند هم تصمیم داشت که برای انجام کارهایش به‌لندن برود ، اما نمی‌خواست در آن‌زمان که تمام افراد مورد علاقه پدر و مادرش ، آنها را ترک می‌کردند ، تنهایشان بگذارد ، پس دو هفته‌ای می‌خواست صبر کند و بعدا " به‌این سفر برود .

آدموند به فانی گفت که می‌خواهد به‌سفر برود ، و به او قول داد که برایش نامه بنویسد .

جدایی از افرادی چنین مهربان برای فانی آسان نبود ، بخصوص وقتی که می‌خواست با آدموند خداحافظی کند ، قلبش از جا کنده شد ، اما چاره‌ای نداشت .

سفر آنها ، صبح خیلی زود انجام می‌گرفت .

فصل

فانی و ویلیام آنقدر از این سفر خوشحال بودند ،
۳۸ و آنقدر حرفها برای گفتن داشتند که از مدت و طول
راه باخبر نشدند . آنها هنگامیکه به مقصد رسیدند ، از
جلوی مدرسه‌ای که ادموند در آن تحصیل کرده بود ، گذشتند . اما
اصلاً " وقت آن را نداشتند که در جایی توقف کنند یا به تماشای
کامل محلی بپردازند . پس از اینکه اندکی راه رفتند در مقابل خانه‌ای
ایستادند که چندین سال پیش فانی آنجا را ترک کرده بود . بزودی
مادر فانی او را در آغوش کشید و از اینکه اینقدر بزرگ و زیبا شده
بود ، متعجب شد . پس از آن خواهرانش را دید که آنها هم بنوبه
خود بزرگ شده بودند ، بخصوص سوزان توجهش را جلب کرد که
دختری چهارده ساله و نسبتاً " بزرگ شده بود .
مادر فانی ، از اینکه خواهرش را هم می‌دید ، غرق در شادی

شد، و از ویلیام بسیار متشکر بود که هم فانی و هم خواهرش را به همراه خود آورده است.

هنگامی که کنار یکدیگر نشسته بودند، خانم پرایس گفت:

"فانی عزیزم، حتماً سردت شده است، چون به بخاری‌های بزرگ و خوب آنجا عادت داری، اما این بخاری کوچک است و خیلی هم گرم نیست، البته نیم ساعت قبل به "ربکا" گفته بودم که آن را گرمتر کند، اما مثل این است که به حرفم گوش نداده است." سپس، گویی تازه بیاد آورد که آنها از سفر دوری آمده‌اند، خطاب به ربکا که در آشپزخانه بود، گفت:

"ربکا، پس جای چه شد؟ اگر حاضر است فوراً آن را بیاور." در این هنگام بود که آقای پرایس وارد شد، و در ابتدا حتی از وجود فانی باخبر نشد، تا اینکه ویلیام به او گفت که فانی را با خود آورده است.

به طور کلی، از فانی آنطور که انتظار می‌رفت استقبال نشد، در حالیکه فانی فکر می‌کرد با آمدن به خانه آسایش خیلی زیادی را احساس خواهد کرد. او حس می‌کرد به خانه‌ای وارد خواهد شد که در آن همه با او برابر هستند و با او احساس نزدیکی خواهند کرد، در حالیکه عملاً، اینطور نبود.

ویلیام در لباس ناخدایش، کاملاً خوب و خوش قیافه بنظر می‌رسید، و فانی نسبت به سوزان هم مانند ویلیام احساس خوبی داشت، چرا که او را دختری خوب و مهربان یافته بود که پیوسته در فکر کمک به فانی بود.

آقای پرایس از اینکه دخترش را به این شکل دیده بود، خیلی متعجب شد، چرا که او را دختری بزرگ و زیبا یافت که در سن ازدواج بود، اما توجه بیشتری به او نکرد.

در این هنگام ، دو پسر ژولیده ، به سرعت وارد اتاق شدند ، آنها برادرهای کوچک فانی بودند که از مدرسه آمده بودند . یکی از آنها ، زمانی که فانی از این خانه رفته بود ، متولد شده بود ، و دیگری را فانی هنگامی که خیلی کوچک بود ، دیده بود .

هنگامی که فانی می خواست به اتاق بالا برود تا بخوابد ، باز هم سوزان بود که راهنمایش کرد . فانی احساس نزدیکی عجیبی نسبت به سوزان می کرد و او را از صمیم قلب دوست می داشت . او ، در همین مدت کوتاه حس کرده بود که سوزان و ویلیام را به یک اندازه دوست دارد .

فانی به هنگام عبور از راه پله ها ، و ورود اتاقها ، آنها را خیلی کوچک و تنگ یافت ، کوچکتر از آنچه که تصورش را می کرد ، اما در مقایسه با منسفیلد ، اتاقهای آنجا برای راحتی روح انسان گنجایش کمتری داشتند ، با این افکار بود که فانی به خواب رفت .

فصل

۳۹

نخستین نامه‌ای که فانی برای خاله‌اش نوشت، از یک مسافرت خوب، ملاقاتی دلپذیر و برخوردی خوب با خانواده، سرشار بود. اینها، با اینکه آقای توماس را خوشحال کرد، اما او را در نتیجه‌ای که از این کار می‌خواست بگیرد مایوس ساخت، و دیگر تقریباً "مطمئن بود که فانی به ازدواج با آقای کرافورد راضی نخواهد شد.

اما در پایان هفته، نظر فانی نسبت به خانه جدیدش، تا حدودی عوض شده بود، چرا که فانی در آن اصلاً "آسایش نداشت، فریاد بچه‌ها، تمیز نبودن خانه، روی حساب نبودن کارها و اعمال، همه باعث ناراحتی فانی می‌شد.

از سوی دیگر پدر و مادرش آنطور که انتظار داشت، نبودند. مادرش، زن خیلی فعالی نبود، و اصلاً "نمی‌شد گفت که برای

بچه‌هایش مادر خوبی است .

هنگامی که ویلیام می‌خواست خانه را ترک کند ، بارها به مادرش سفارش کرد که مراقب فانی باشد ، چرا که او مانند بچه‌های دیگر نیست ، و خیلی حساس و ظریف است ، و به‌زندگی راحت عادت کرده است .

پدر فانی هم از سوی دیگر ، مرد تمیزی نبود و علاوه بر همهٔ اینها ، با خانم پرایس رفتار خوبی نداشت . آنچه که فانی در اینجا می‌دید ، بی‌مسئولیتی ، نامنظمی ، و کثیفی بود ، در حالیکه در منسفیلد ، درست عکس این مطلب را مشاهده کرده بود ، در آنجا هیچکس بلند حرف نمی‌زد ، همه‌چیز روی حساب و برنامه بود ، و همه‌جافوق‌العاده تمیز و خوب به‌نظر می‌رسید . اما در این مکان ، همه‌چیز شلوغ و پرسروصدا بود .

در مقایسهٔ بین این دو خانه ، فانی نمی‌توانست بگوید که اگر چه در پارک منسفیلد گاهی اوقات رنجیده بود ، اما در این خانه هم اصلاً " شادی وجود نداشت .

فصل

۴۰ فانی خیلی خوشحال بود که دیگر از کرافوردها خبری نمی‌شود، اما خیلی متعجب شد که اندکی بعد نامه‌ای از دوشیزه کرافورد دریافت کرد، و خیلی متعجب‌تر شد، هنگامی که فهمید از دریافت این نامه خوشحال شده است. دوشیزه کرافورد در آن نامه نوشته بود که خیلی متاسف است که زودتر از این نتوانسته برای او نامه بنویسد، و گفت که هنری برای انجام چند کار به لندن رفته است و پیوسته به من می‌گفت که چرا برای تو نامه نمی‌نویسم. او هنوز هم به تو علاقه‌مند است و هر ساعت و هر دقیقه به تو فکر می‌کند. اما من سعی می‌کنم که در خانه از تو کمتر صحبت کنم تا او کمتر ناراحت شود.

فانی با خواندن این نامه شاد شد، چرا که بار دیگر به‌یاد مسنیلد و اجتماعشان در آنجا افتاد. پیش از اینکه او به پورتس

ماوت بیاید، اینجا را خانه خود می دانست و با علاقه و تعصب شدیدی، از کلمه "خانه" در مورد آن استفاده می کرد، اما اکنون که چند روزی اینجا مانده بود، نظرش عوض شده بود. او فکر می کرد که احتیاج دارد به منسفیلد بازگردد تا بار دیگر به آسایش قبلی خود برگردد. حتی لزوم این تغییر را برای سوزان هم حس می کرد. کارهای زیادی بود که باید انجام می شد، و خیلی چیزها بود که سوزان باید یاد می گرفت چون در این خانه، امیدی وجود نداشت که او بتواند پیشرفت کند.

اما اندکی بعد، هنگامی که فانی هنری کرافورد را دید که پا به خانه شان گذاشته بود، از تعجب زبانش بند آمده بود. هنگامی که خانم پرایس هم هنری کرافورد را دید، فانی تنها راهی که برای معرفی او به خانم پرایس پیدا کرد، این بود که بگوید او دوست ادموند است. هنری کرافورد به فانی گفت که به خاطر او این همه راه را آمده است، و می خواهد که تنها او را ببیند.

فصل

هنری به فانی پیشنهاد کرد که برای گردش و مشاهده

شهر، از خانه بیرون بروند، و این پیشنهادی بود که ۲۱

خانم پرایس هم با آن موافقت کرد. فانی، سوزان و

هنری کرافورد با هم از خانه بیرون رفتند، و در بین راه آقای پرایس

را دیدند. فانی از برخورد نامودبانه آقای پرایس با هنری کرافورد،

خجالت کشید، اما هنری کرافورد اهمیت زیادی به این مسئله نداد.

زیرا که آقای پرایس، آدم خوبی بود، فقط از نوع برخوردهای

اجتماعی، آگاه نبود.

آقای پرایس هنری کرافورد را به خانه شان دعوت کرد، و آنها

بهنگام صرف شام با یکدیگر خیلی رفتار خوبی داشتند.

روز یکشنبه، تمام خانواده به کلیسا رفتند، و فانی از اینکه

می دید، آنها تا این اندازه فرق کرده اند، و به سرو شکل خود اهمیت

می دهند ، خیلی خوشحال شد .

چند روز بعد ، فانی نامه‌ای از خاله‌اش دریافت کرد که در آن

چنین نوشته بود :

فانی عزیزم ، می‌خواهم بدانی که کمبودت را خیلی
حس می‌کنم ، و کمتر ساعتی است که به‌یادت نباشم ،
می‌خواستم اخباری راجع به‌وضع کنونی منسفیلد به‌تو
بدهم .

چند روز پیش ، تام با یک عده از دوستانش به‌میهمانی
دعوت شده بود ، و چون در این ضیافت مریض شد و
تب گرد ، در آن خانه ماند ، تا بهبود حاصل کند . اما
پس از مدتی ، به‌جای اینکه حالش بهتر شود ، روز بروز
بدتر شد . ما هم از ادموند خواستیم تا به‌دنبال او
برود و او را نزد ما ، و به‌پارک منسفیلد بیاورد .
خوشبختانه آقای توماس مرا تنها نگذاشت . امیدوارم
که هرچه زودتر نزد ما برگردی .

خانم برترام

فانی پس از اینکه از بیماری تام اطلاع یافت ، خیلی ناراحت
شد ، اما حس کرد که کاری از دستش برنمی‌آید ، مگر اینکه به‌منسفیلد
برود . اما از سوی آقای توماس و خاله‌اش ، هیچ دعوت جدی و
قاطعانه‌ای از او نشده بود ، پس ، بهتر آن دید که باز هم در این
خانه بماند ، و منتظر دعوت بهتری باشد .

پس از چند روز نامه‌ای از ادموند دریافت کرد ، که در آن نوشته
شده بود ، خال تام رو به‌بهبود است ، و با اینکه از جولیا و ماریا
خواسته‌اند که اگر می‌توانند ، به‌منسفیلد بروند تا به‌مادرشان کمک

کنند ، اما هیچیک این کار را نکرده‌اند ، و فانی با خود اندیشید که اگر ماری نتواند به منسفیلد رود ، شاید به خاطر شوهر و خانه‌اش ، مشکلاتی داشته باشد ، اما چرا جولیا خواسته آنها را اجرا نکرده بود .

علاوه بر اینها ، ادموند در نامه نوشته بود که فردا صبح به دنبال آنها خواهد آمد ، و نیز گفته بود که سوزان راهم آماده کنند ، تا با خود به منسفیلد ببرند .

فانی ، و سوزان آخرین شامشان را در خانه پدریشان خوردند فانی تا صبح آن روز ، نمی‌توانست چشم برهم بگذارد ، چرا که پس از مدتی درازی ، باردیگر به منسفیلد بازمی‌گشت ، تا در شادیها ، جشنها ، نظم و انضباط و تمیزی خانواده برترام شریک باشد . او که به مدت سه ماه از منسفیلد دور بود ، تازه قدر آنجا را می‌دانست ، و می‌فهمید که چه زمانهای خوبی را از دست داده است ، چرا که اگر در منسفیلد بود ، در جشنهای آنها شرکت می‌کرد ، و در ضمن می‌توانست کمکی برای خانم برترام و آقای توماس باشد .

فصل

ساعت هشت صبح آن روز ، ادموند در خانه آنها بود ،
و خیلی اصرار داشت که آنها را زودتر با خود به منسفیلد
ببرد . به همین خاطر از آنها خواست که اگر صبحانه شان
را خورده اند ، زودتر سوار کالسکه شوند ، تا به مقصد برسند .
در بین راه ، ادموند از دوشیزه کرافورد و آقای کرافورد ، اخبار
تعجب آوری به فانی داد .
او گفت که دوشیزه کرافورد پیشنهاد او را برای ازدواج رد کرده
است ، و دلیلش هم برای این کار ، آن بوده که ادموند می خواهد
ک کشیش شود ، و در نتیجه درآمد خوب و سرشاری نخواهد داشت
موند هم که چنین طرز تفکری را از او دیده بود ، به کلی از فکر
ردواج با او درآمده بود .
آقای کرافورد هم پس از مدتی با یک دختر دیگر آشنا شده

بود، و به او پیشنهاد ازدواج داده بود. بدین ترتیب اعضاء خانواده کرافورد ثابت کرده بودند که تا چه اندازه در تصمیم‌هایی به این مهمی و حیاتی، مردد هستند، و همه چیز را به مانند یک بازیچه می‌پندارند.

هنگامی که آنها به منسفیلد رسیدند، با استقبال شدید آقای توماس و خانم برترام مواجه شدند. پس از غیبتی اینچنین طولانی، همه آنها خوشحال بودند که باز هم یکدیگر را می‌بینند.

پس از مدتی، ادموند پیشنهادی به فانی کرد، که او هم انتظارش را می‌کشد، یعنی از فانی خواست تا با او ازدواج کند. فانی، چه کسی را می‌توانست مناسبتر از ادموند بیابد، که در تمام طول ده سالی که در این خانه بسر برده بود، تنها یار و دوست واقعیش بود.

تمامی اعضاء خانواده، با اینکه از شنیدن چنین خبری شگفت‌زده شدند، اما خیلی خوشحال به نظر می‌رسیدند، چرا که همه آنها ادموند را خیلی بهتر از آقای کرافورد، و فانی را خیلی بهتر از دوشیزه کرافورد می‌دانستند.

آقای توماس، که همواره فانی را مانند دخترش دوست می‌داشت نیز از این خبر بسیار خوشنود شد، چرا که دیگر می‌شد گفت، فانی واقعا " دختر آقای توماس شده بود.

خانم برترام با اینکه پس از ازدواج فانی با ادموند، مصاحبی مانند فانی را از دست می‌داد، اما با این حال راضی به نظر می‌رسید، چرا که علاوه بر اینها، او اکنون سوزان را داشت که می‌توانست جای خالی فانی را برای او پر کند.

با این ازدواج، که از روی مهر و علاقه انجام شده بود، دیگر هیچکس به فکر درآمد ادموند و یا دوستانی که می‌توانستند اختیار

کنند ، نبود ، چرا که آنها یکدیگر را داشتند ، و این ، برایشان کافی بود . ادموند و فانی با یکدیگر به تورتون رفتند ، تا در آنجا ادموند به وظایفش مشغول شود . حادثه‌ای که درست بهنگام ازدواج آنها رخ داد ، مرگ دکتر گرانت بود ، بهمین دلیل فانی تا مدت‌ها ، هنگامی که به منسفیلد یا خانه کشیش می‌آمد ، دچار ناراحتی و اندوه می‌شد ، اما عامل دیگری نیز در این امر موثر بود ، و آن خاطرات تلخ و شیرینی بود که فانی با نگاه کردن به آن مکانها به یاد می‌آورد . منسفیلد ، جایی بود که زندگی او دگرگون شده ، و از نو پهن‌ریزی شده بود . او ، هر وقت که به این مکان می‌آمد ، برای مدتی طولانی با آن خیره می‌شد .